

مادر

ویراسته:

دکتر جعفر شایبیه

از انتشارات روزنامه «جوانمردان»

مادر

ویراسته :

دکتر جعفر شاهپور - مدیر روزنامه جوانمردان

آذرماه ۱۳۴۹

از این کتاب ۲۰۰۰ نسخه در آذرماه ۱۳۴۹ در چاپ داورپناه
به طبع رسید

از :

مادران پیامبران جهان بیاغازیم

مردی از رسول خدا پرسید:
چه کسی میان همه مردم عالم بنیکی و حسن معاشرت نسبت بمن
سزاوارتر است؟
حضرت فرمودند : مادرت ...
-- پس از مادر ؟
-- باز هم مادرت .

تعالیم اسلامی نه تنها به زنان اهانت نکرده، نه تنها حق کشی نکرده،
بلکه وضع اجتماعی و حقوقی و اخلاقی زنان را بهتر ساخته است .
اولین قانونگذاری که نقطه ضعف اساسی اجتماعات فاسد و
ناتوان را در ضعف و ناتوانی و جهالت زنان جست و جو کرده اسلام بوده

است که با اعطاء شخصیت و ایجاد موقعیت و اعتبار برای زنان ، مادرانی فداکار ، شجاع ، پاکدامن و پرهیزگار و از خود گذشته پرورانید .
این مادران بودند که نفوذ اسلام را تا قلب اروپا و آسیا پیش راندند . فرزندان همین مادران بودند که با گذشت و پرهیزگاری و تقوای خویش فلسفه اسلام را بخارج نفوذ دادند .
داستان زیر در باره یکی از همین مادران تربیت شده اسلام بیادگار مانده است :

مادری فرزند جوانمرد و دلاورش در جنگی در مدینه کشته شده بود . آشنایان بخانه اش آمدند ، زن قبل از شنیدن خبر مرگ فرزندش گفت :

به تبریکم آمده اید یا به تسلیتم ؟

پرسیدند چطور ؟

گفت : اگر جنگ پایان یافته و پسرم جانبازی نکرده و زنده مانده است ، باید مرا تسلیت گفت و اگر در جنگ کشته شده باید مرا از این همه شرف و افتخار تبریک گفت .



در باره اهمیت حق مادر کافی است ، بگوئیم : در قرآن درشش آیه حق مادر بلافاصله بعد از حق خداوند تذکر داده شده است .
وقتی در خانقاه « شیخ ابولحسن خرقانی » سخن از « کرامت » میرفت و هر کسی چیزی میگفت شیخ گفت :

دو برادر بودند و مادر پیری داشتند . یکی از آن دو پیوسته به خدمت مادر مشغول بودی و آن دیگری بعبادت خداوند پرداختی . شبی برادر عابد را در سجود خواب در ربود . ندائی شنید که:

برادر ترا آمرزیدیم و ترا هم بدو بخشیدیم !

عابد گفت :

من سالهای دراز است که به درگاه تو بعبادت مشغولم ، ولی برادرم فقط کارش خدمت به مادر است . از کرم خداوندی دور است که او را بر من رجحان باشد .

ندا آمد که :

تو آنچه کردی من از آن بی نیازم ، و آنچه برادرت میکند مادر بدان محتاج !



در دنیا بسیاری از ناموران بوده اند که مادرشان هم نقش پدر و هم مادر را برای آنها داشته اند . سرآمد آنان بترتیب : اسماعیل ، موسی ، عیسی و محمد (ص) هستند .

این چهار پیامبر از سرپرستی پدر چندان بهره ای نیافته و تحت سرپرستی و مشمولیت مستقیم مادران ارجمند خود پرورش یافتند . در باره مادران مزبور وفاداری و از خود گذشتی آنان در کتابهای مذهبی مفصل آمده است . کتابهای آسمانی حاکی از اینست که اسماعیل ، موسی ، عیسی ، محمد (ص) اندیشه بزرگ و آسمانی خویش را مرهون تربیت

و گذشت و پرهیزگاری مادران خود بودند .

رسول خدا گفته است :

من هیچوقت نمیتوانم مادر خود را فراموش کنم و خانه‌ای را که در آن متولد شدم از یاد نمی‌برم ، ولی چون مادرم مرد ، در آن خانه را بستم و دیگر بدانجا نرفتم .

پیغمبر اکرم در ایام جوانی هر وقت از آنجا میگذشت مدت مدیدی میایستاد و خاطرات مادر بزرگوار خویش را بیاد میآورد .



«ارمغانی برای يك مادر برگزیده و ممتاز»

سرکار علیہ بانو فریدہ دیبا

تنها لفظ «مادر» نبود که عظمتی جاودانه برای «مادر» آفرید؛ بلکه آنچه محبوبیت و شامخیتی به مادر بخشید، صفات و خصائصی بود که در نهاد بانوان ممتاز نهفته بود. . . . عبارتی دیگر، زنی که فرمان قضا و طبیعت صاحب نوزاد میگردد و در کنار اوزمان را درمینوردد و بزرگش میکند، هیچ مزیتی و امتیازی ندارد جز آنچه جبر طبیعت حکم کرده است و در این میانه تنها فداکاری و همت و درایت يك بانوی صاحب فرزند است که میتواند افتخاری ابدی برای «مادر» بوجود آورد.

بهمین جهت آنچه مادر را نقطه‌ی عطف اعصار نمود ،
 خصوصیات فطری و فکری او بوده است. نه بوجود آوردن يك نوزاد
 و توش و توان دادن او... با توجه به نکات فوق، امری بدیهی است
 اگر این مجموعه به بانوئی ارمغان گردد که مادری ممتاز بوده و
 توانسته است فرزندی بعرضه‌ی گیتی هدیه کند که پاك ، والا گهر ،
 خردمند ، محب ، محبوب ، منفق و خلیق است و وجود و نام این
 فرزند است که عظمت درایت و شایستگی مادر خویش را به ثبوت
 میرساند .

گرد آورنده این مجموعه، افتخار دارد که این برگزیده را
 به مادری که درسین شهاب ، شوی گرامی خویش را ازدست داد و
 در اوج طراوت و جوانی کمر به پرورش برگزیده ترین زن معاصر
 ایرانی همت گماشت ارمغان کند .

به بانوی بزرگواری که دخت خویش را آنچنان پرورید که شایان
 همسری شاهنشاه گرانقدر ما گردد و ملت ایران او را بنام و عنوان
 شهبانوی خویش ازصمیم جان گرامی بدارد .

به بانوی فداکاری که شهبانو فرح را پرورید و خویش را
 بنام «فریده دیبا» در صحیفه‌ی مقدس «مادری» جاودانه ساخت.

« دیباچه ای بر این ویراسته »

حال و حدیث «مادر» را از زمان زایش زمین آغاز کنیم... و سرگردانی این گوی دوار در فضای لابنتاهی :

... و اهورمزدا ، دستان بسیار داشت و بر هر دست ، انگشتی و بر هر انگشت ، بندهائی... نام انگشتی از آن دستها «خورشید» بود و نام بندی از این خورشید ، «زمین»...!

زمانی بندی از انگشت خورشید ؛ فساد گرفت و لاجرم از دست اصلی جدا افتاد و این انگشت فاسد از مام خود «خورشید» تپا خورد و در فضا سر آسیمه شد و چرخید و چرخید و در بوته‌ی زمان گذاخت و از فساد و تباهی منزله گشت و نام «زمین» بر خود گرفت...

لیکن این زمین ، هرگز از یاد نبرد که طفل مادری بنام خورشید است و باید همواره آن مادر را قدر شناسد و تابش هستی بخش او را گرامی شمارد...

این زمین ، این جدا افتاده از مادر ، چرخید و چرخید و رفته رفته خاموشی گرفت و بر چهرش غبار و خاکستر نشست و قرنهای گذشت تا براین رویه‌ی سرد آمیخته با آب و خاک ، موجوداتی جنبش گرفتند ... اینگونه بود که زمین نیز مادر ذراتی به خردی ذره شد و اگرچه این ذره‌ها فرزندان زمین بودند و زمین نیز فرزند خورشید ، لیکن :

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی
بدینسان زمین نیز مادری شد که فرزندان و ذراتش نیز یادگاری
از مام بزرگ خود «خورشید» را در بطن خود میپروریدند ...

و این چنین قرنهای سپری گشت و آن ذرات نیز مادران موجودات و ذرات دیگر شدند و فعل «زایش» از ادوار دیرینه بر نهاد مامها و بطن‌ها-
شان سیطره یافت و کم کم اسطوره‌ی «آدم» و «حوا» در اساطیر مذهبی جهان رنگ گرفت ...

خواندیم که «آدم» و «حوا» با یکدیگر آمیزه شدند و از آنها فرزندانی ببار آمدند بنامهای «هابیل» و «قابیل» و از همانزمان مرثیه‌ی برادر کشی آغاز شد، با اینهمه، مادران زندگی جاویدداشتند و میتوانستند بطنشان را گاهوار نطفه‌هایی کنند که این نطفه‌ها انسانهای زمین خاکی گردند و تومار هستی را به درازا کشانند.

آنك مادرانی که میماندند و لفظ مانائی را بر نژاد آدمی فرا میخواندند ؛ پس ماندیم ... و ماندیم و از بطن «مادران» زاده شدیم و در عصور متمادی ، تیرگی‌ها و تلخی‌ها و روشنی‌ها را دیدیم و چشیدیم و

مهرها را ورزیدیم و راههای صعب را در نور دیدیم و اینک در زمانه‌ای هستیم که نام آنرا «قرن بیستم» نهاددایم ...

اگرچه انسان امروز ، همچنان خوی برادر کشی را از یاد نبرده است ، اما نیک میداند که تامادران زنده‌اند ، در کنار نهالهای فنا شده و میرا ، جوانه‌های زنده و مانا را طراوت می‌بخشند و به جهانی که در گوشه و کنارش فقر و بیسوادی و گرسنگی و جنگ بیداد میکند ، برترین موهبت‌های آفرینش را ارمغان میکنند...

تا مادران زنده‌اند «آدم» زنده‌است و تا آدم زنده‌است آدمیت زنده خواهد ماند. . . در میان این آدمها فراوانند ابرمردان و والا زنانی که «مادر» را آنگونه که هست تصویر کرده‌اند و هر یک بفرخور بضاعت خویش این موهبت را ستایش کرده‌اند. . . ما نیز خواننده و شنیده‌ایم که : «مادر» گاهوار هستی است. . . «مادر» گرداننده‌ی گیتی است ... «مادر» درخشانترین شعله‌های مزدیسنی است ...

همچنین دیده و شنیده‌ایم که از آغاز تا امروز ، بسیاری از زنان و مردان گیتی بر تمامی موجودات آفرینش از آسمان گرفته تا زمین خط بطلان کشیده و به نحوی آنان را انکار کرده‌اند. . . آنان از زندگی گرفته تا طبیعت و الفت و شفقت و ثروت و هرچه که هست ، همه را نفی کرده‌اند ؛ اما تنها موجودی که هرگز انکار نشده و هیچ بزرگ بایسته‌ای او را نفی نکرده «مادر» است و بس ... و این درخور شگفت‌ترین شگفتی‌هاست . . .



به زمانه‌ی خود باز گردیم :

دختی که ناز پرورده و دردانه‌ی خاندان خویش است، در سنین جوانی به شوهر میرود و در کنار شوی خویش نوعروسی میشود که در سالهای نخست زناشویی بر بال رؤیا نشسته و با تمام هستی‌اش به عشق و ناز و آسایش پیوسته. . . اما این دردانه ، این آرامش طلب ، این این ظریف پرطراوت و سرد و گرم نچشیده ، بمحض آنکه بطنش بار می‌پذیرد و مهیای مادری میشود ، ناگهان معجزه‌ای بوقوع می‌پیوندد و او، همین دختر متنعم آسایش طلب مبدل به انسانی صبور ، معصوم، سلیم ، مشفق و فداکار میشود . . . چرا که در کنار قلب خود نطفه‌ای دارد و این نطفه عنقریب نوزاد و پاره‌ی جان او خواهد شد. . .

اینك از خود پرسیم که کدامین حکمت و اعجاز و رستاخیز و توفان و دگرگونگی موجب میشود تا آن دخت ناز پروریده ، مبدل به موجودی این چنین فدائی و شکیباشود و از همه چیز و همه چیز بخاطر طفل خویش در گذرد؟...

این اعجاز است یا چیزی برتر از آن؟...

امروز اگر معنویتی باقی مانده باشد ، هیچ نیست جز آنچه در نهاد مادر میگذرد . . . چرا که تنها او بی طمع هیچ پاداش و سزای «مادری» جمله‌ی مصائب را پذیره میشود و ، ای بسا که حتی بخاطر سلامت و سعادت فرزند خویش از حیات خود نیز دست می‌شوید.

اگر معنویتی بمفهوم تام باقی مانده باشد همین است و بس...
 چه کسی را میشناسیم که خواب را بر خود حرام کند بخاطر
 «دیگری»؟...

غذا را بر خود حرام کند برای «دیگری»؟
 عسرت را بر خود ضایع کند بخاطر «دیگری»؟
 ثروت و جاه را بر خود تباه سازد بخاطر «دیگری»
 از خانواده، آرزوها، آزاها، دیروز و امروز و فردای خود در
 گذرد بخاطر «دیگری»؟...

آیا هیچکس را میشناسیم که اینهمه را نخواهد بخاطر دیگری؟
 حکایت اینست که وقتی لفظ «مادر» را بر زبان می‌آوریم بی اختیار
 هزاران لفظ دیگر را نیز در این کلمه مستتر می‌یابیم. زیرا که مادر معانی
 عشق و فداکاری و شکیبائی و وارستگی و پارسائی و هزاران لفظ دیگر
 را در خود نهفته دارد و این تنها کلمه ایست که اینگونه دارای معانی
 عدیده و بیشمار است...

این چه موجود، چه حکایت، چه انسانیت که می‌خندد تا
 دیگری بخندد؟... می‌گیرید برای آنکه دیگری می‌گیرید؟... می‌خواهد
 برای آنکه دیگری می‌خواهد و می‌میرد برای آنکه دیگری می‌میرد؟...
 آخر ای مادر غمخوار خمود هدف از زادن فرزند چه بود؟
 او هدف ندارد. او جوانه‌ایست که «باید» رویا باشد. نهال‌یست
 که باید تناور و مثمر باشد. خورشید‌یست که باید فروغ بخشد،

چشمه ایست که باید بجوشد ؛ نسیمی است که باید وزیدن گیرد ؛ شمعی است که باید شعله ور باشد و پروانه ایست که باید مشتعل گردد. . . او نغمه ی «باید» را در خون خود تکرار میکند و این «باید» تنها حرفی است که با همه ی عظمت و تقدسش در تار تار رگهای او جریان دارد...

راقم این سطور از آن جهت که پدر خویش را در ایام خردی از کف داد و مادر گرامی خود را با جمله ی وجود و عواطفش تجربه و احساس کرد ، نیک میداند و حس میکند که این صبور ، این آفتاب همیشه طالع ، این شیوا ترین ترنم شیدائی ، چگونه رنگ سوختن و گداختن را بر خود پذیرا شد تا گرمی بخش نهاد فرزند خویش باشد... تاریخ بشری در هیچیک از اعصار و صحنه های عاطفی خویش، عشقی پرشکوه تر از آنچه در جان و دل مسادر میگذرد ، بر خود ندیده است و بهمین جهت هنگامیکه انسان خاکی بدنبال مقدس ترین ذاته های هستی به تجسس می پردازد ، تنها «مادر» را با تمام عظمت و جلال و قدوسی که دارد در برابر خویش می یابد...

آنچه نگارنده ی این سطور را به پرداخت و انتشار مجموعه ی «مادر» واداشت ، دین بزرگیست که به مادر خود و تمامی مادران فداکار گیتی دارد و نیک می بیند که چگونه مادران والا گهر و طنش به آبیاری نهالهای شهدین عشق و انسانیت همت گماشته اند و در میان آنان مادرانی زندگی میکنند که توانسته اند پرورنده ی بایسته ترین بانوان و دوشیزگان

کشور خود گردند .

به بانوی نخست وطن خود اندیشه کنیم که سرآمد زنان والای کشور ماست و او دخت مادر است که در ایام شباب ، شوی گرامی خویش را از دست داد و خود ، بی نیاز از هر چه تنعم و آسایش و لذات خاکیست ، به پرورش نور چشم و دخت خود پرداخت و آنچنان همت گماشت که دخت او در خور همسری شاه شاهان ایران زمین گشت...

بدینسان سنفونی دلنشین «مادر» مرزها را در هم می‌شکند و مانند دلکش‌ترین نغمه‌های انسانی در همه‌ی زوایای جهان طنین می‌گیرد....
در این میان اگر زنان معدودی یافت شوند که به حریم مقدس مادری تجاوز نموده و با داشتن فرزند ، به‌هرزه درائی و عشرت و بی‌پائی و سبکسری دل ببندند، هرگز نخواهند توانست اندک‌ترین خدشه‌ای به موجودیت مادران شایسته وارد سازند و از نفی و انکار و انتقاد و لعن آدمیان در امان مانند .

در اینجا هر چه هست سخن از پاک‌زنانیست که جان‌شان کشتگاه سالم‌ترین بذره‌های مهر و عاطفه است و عقلشان پالیز بانهایی که نازک - آرای‌ترین نهالها را به جوامع بشری ارمغان می‌کنند.

«مادر» تنها لغتی است که زبان از وصف کامل آن باز میماند و

آدمی بمحض تداعی موجودیت او بی‌اختیار بخویش می‌گوید :

«مگر احساس گنجد در کلامی

مگر الهام جوشد در سرودی؟»

«مگر دریا نشیند در سبوئی

مگر احساس گیرد تار و پودی؟»

«چه عشق است این چه شوق است این ، چه حالست؟

که دل احساس کرد اما زبان گفت ؟ «

«چه حال است آنکه در بیتی توان خواند؟

چه عشق است آنکه در شعری توان گفت؟»

« دکتر جعفر شاهید ،



«حدیث مهر»

پروین اعتصامی

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
کاخر تو هم برون کن از این آشیان سری
آفاق روشن است، چه خسبی به تیرگی
روزی پیر، بین چمن و جوئی و جری
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری

بنگرمن از خوشی چه نکو روی و فر بهم
 ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری
 گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
 روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری
 گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد
 جز کار مادران نکنی کار دیگری
 روزی که رسم و راه پرستاریم نبود
 میدوختم بسان تو، چشمی به منظری
 گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
 با هم نشسته ایم بشاخ صنوبری
 تا لحظه ایست، تا که دمیدست نوگلی
 تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری
 در پرده قصه ایست که روزی شود شبی
 در کار نکته ایست که شب گردد اختری
 خوشبخت طائری، که نگهبان مرغکی است
 سرسبز، شاخکی که بچیند از آن پری
 فریاد شوق و بازی اطفال دلکش است
 وانگه به بام لانه خرد محقری
 هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
 باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری

ترسم که گر روم ، بردین گنجها کسی
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
از سینه ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه ای
پر خنده تر ندیدم از این، هیچ دفتری
پروا ز بعد از این هوس مرغکان ماست
ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری...

«مادر عزیز...»

میخائیل امنیسکو

ای مادر ... ای مادر عزیز! ... تو مرا از راههای دور از ورای
زمزمه‌ی برگها و هوای مه‌آلود ، بسوی خود میخوانی.
شاخه‌های اقا قیا که در برابر نسیم پائیزی سر فرود آورده‌اند ،
اینک بپاسداری مزار مقدس تو مشغولند .
از لابلای این شاخه‌هاست که صدای زمزمه تو بگوشم میرسد
و آرامش ابدی ترادرمن زنده‌نگه‌میدارد.
هنگامیکه بایستی مرگ مرا دربربگیرد ، عزیزم گریه مکن.
شاخه‌ای ظریف و نرم اذرخت زیزفون بشکن و آنرا بالای سرم
در زمین بنشان! ...
این بهترین نشانه‌عشق تو نسبت بمن خواهد بود.

میدانم که اشك تو چون قطرات شبنم آنرا در بر خواهد گرفت
و شاخه ، سایه خواهد داد.
... و احساس میکنم که سایه‌ی مزار من در جنگل گسترده میشود
و همه جا را زیر پا خواهد گذارد .
خواب من ابدی خواهد بود و مرگ ما را بهم خواهد پیوست.
یقین من اینست که ما را هرگز در انزوای جنگل دفن نخواهند کرد.
ما را در ساحلی آرام بخاك میسپارند و در تختی از تابوت بهم
خواهیم پیوست. تو چون قلب من جاودان و همیشه بمن نزدیک خواهی
بود و زمزمه‌ی غم انگیز جویبار ، خواب ابدی ما را لالائی خواهد
گفت...





« قلب مادر »

ایرج میرزا

که کند مادر تو با من جنگ
چهره پرچین و جبین پر آژنگ
بر دل نازک من تیر خدنگ
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
شهد در کام من و تست شرنگ
تانسازی دل او از خون رنگ

داد معشوقه به عاشق پیغام
هر کجا بیندم از دور کند
با نگاه غضب آلود زند
از در خانه مرا طرد کند
مادر سنگدلت تا زنده است
نشوم یکدل و یکرنگ ترا

باید این ساعت بی خوف و درنگ	گر تو خواهی بوصالم بررسی
دل برون آری از آن سینه تنگ	روی و سینه تنگش بدری
تا برد ز آینه قلبم زنگ	گرم و خونین بمنش باز آری
نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ	عاشق بی خرد ناهنجار
خیره از باده و دیوانه ز بنگ	حرمت مادری از یاد ببرد
سینه بدرید و دل آورد بچنگ	رفت و مادر را افکند بخاک
دل مادر بکفش چون نارنگ	قصد سر منزل معشوقه نمود
و ندکی زنجه شداو را آرننگ	از قضا خورد دم در بزمین
او فتاد از کف آن بی فرهنگ	و اندل گرم که جان داشت هنوز
پی برداشتن آن آهنگ	از زمین باز چو برخاست نمود
آید آهسته برون این آهنگ	دید کز آن دل آغشته بخون

— آه دست پسرم یافت خراش

وای پای پسرم خورد بسنگ

«بغض»

دکتر محمد علی اسلامی

پسر بچه‌ای که چهار ساله مینمود ، در کنار کوچه به تنهایی بازی میکرد . پیراهن و شلوار بنفش راه راهی بر تن و زنبيلك پلاستیکی سبزی که بمنزله بازیچه او بود در دست داشت . مادرش زن جوان لاغر اندامی ، در چند قدمی نشسته ، او را میپائید . من ماجرای او را شنیده بودم و میدانستم که شوهرش که در یکی از شهرهای جنوب رفته‌گراست ، او را بحال خود رها کرده است و او با فرزندش برای پیدا کردن کاری به تهران آمده است.

چند كودك دیگر که از خانواده های متنعم بودند و لباسهای پر زرق و برق در برداشتند در گوشه دیگر کوچه سرگرم بازی بودند . پسرک تنها ، گاه بگاه می ایستاد و به آنان نگاه می انداخت و بی آنکه خود را بجرگه آنان نزدیک کند از نو به بازی می پرداخت .

بازیش بسیار ساده بود ، گرد خود می چرخید و زنبیلکش را در هوا تکان میداد و نزد خود زمزمه میکرد به آهنگی شبیه وز وز زنبور ، یکنواخت و نامفهوم ؛ لطف و حالت خاصی در این بچه بود . گرد و گوشتین و کهربائی رنگ بود ، سرش به نسبت تنه اش بزرگ بود و دو چشم درشت سیاه خواب آلود بی اندازه زیبا داشت که مایه غرور نژاد ایرانی است .

مادرش خاموش و اندیشمند نشسته و مراقب بود که بچه اش به کود کان دیگر نزدیک نشود تا مبادا او را که غریب و فقیر بود و هم طراز آنان نبود آزاری برسانند . چه میاندیشید؟ آیا اندوه میخورد که نمیتواند جامه های رنگارنگ و بازیچه های بدیع برای بچه اش بخرد تا او نیز خندان و مغرور باشد و به آنچه دارد بنازد .

شاید از خود میپرسید در کدام خانه خدمتکاریار ختشی خواهد شد و کودکش را به کجا خواهد برد که نرانندش و یا رفتاری نکنند که غصه دار شود . تا آنروز بهرجان کندی بود کوشیده بود بچه اش گرسنه نماند ؛ ولی از آینده چه کسی خبر داشت ؟ یا آنکه شاید در زیر آفتاب پهناور و هوای گرم مرداد میاندیشید که اکنون تابستان است و او میتواند با پای برهنه و یکتا پیراهن بازی کند ، لیکن فردای زمستان که برف و یخبندان آید از کجا برای او لباس تهیه کند و چگونه گرم نگاهش دارد ، اما پسر بچه عالم دیگری داشت ، نمیتوان گفت که در سر کودکانه او چه میگذشت . هنگام تماشای بچه های جسور و با نشاط و

ناز پرورده که کوچه را از آن خود میدانستند و از او دوری می‌جستند، حالت ملال و غربت وصف ناپذیری در چهره‌اش دیده میشد. بی آنکه علتی برای آن بیابد، بنابر غریزه احساس میکرد که با کودک دیگر تفاوت دارد و او را بعالم آنان راهی نیست.

بزرگسالان با گذشت زمان به بدبختی خود خو گرفته‌اند و موجب آنرا خدا، یا طبیعت یا اجتماع، هرچه بدانند بنحوی آنرا توجیه میکنند، یا بدان‌گردن می‌نهند و یا بر آن می‌شورند. اما بچه قادر به چنین تعقلی نیست، نمیتواند دریابد که فقر چیست و بدبختی چرا هست. نمیداند که چرا بچه دیگری لباس قشنگ در بردارد و او ندارد. در منطق کودک کانه خویش، خود را با همسالانش که از خانواده‌های خوشبخت و مرفه هستند برابر میداند و در عین حال در ژرفای غریزه خود شکی میرد و احساس دوری‌ای میکند که برایش در نیافتنی و عجیب است.

از این رو در چشم من غم فرزند، از غم مادر بسی بزرگتر نمود و هر دفعه که از کنار این کودک گذشتم و نگاهم در نگاه ملول و حیران او افتاد بی اختیار چشم‌هایم را بزی‌افکندم. احساس میکردم که گناهی مرتکب شده‌ام. نمیدانم چرا حزن این بچه و فقر او این اندازه رعب‌انگیز بود. نمیدانم بر کدام آینده طوفانی‌ای نگران بود و چه ابر سهمگینی در نگاه خود معلق داشت که بارها آرزو کرده‌ام بازش یابم و چشمان درشت سیاه خواب‌آلوده بی‌اندازه زیبایش را ببوسم. بغض او مرا بیاد ابر آبستنی می‌افکند که اندک اندک سراسر آسمان را می‌گیرد.

«محبیت مادر»

ایرج میرزا

کشد رنج پسر افسرده مادر	پسر رو قدر مادر دان که دایم
ترا بیش از پدر افسرده مادر	برو بیش از پدر خواهش که خواهد
ز جان محبوبتر افسرده مادر	ز جان محبوبتر دارش که داردت
ترا چون جان بیر افسرده مادر	نگه داری کند نه ماه و نه روز
شب از بیم خطر افسرده مادر	از این پهلوی به آن پهلوی نفلند
بگیرد در نظر افسرده مادر	بوقت زادن تو مرگ خود را
چو کمتر کارگر افسرده مادر	بشویید کهنه و آراید او را
نماید خشک و تر افسرده مادر	تموز و دی ترا ساعت بساعت
پرد هوشش ز سر افسرده مادر	اگر يك عطسه آید از دماغت
خورد خون جگر افسرده مادر	اگر يك سرفه‌ی بیجا نمائی

نخوابد تا سحر افسرده مادر	برای اینکه شب راحت بخوابی
نداند خواب و خور افسرده مادر	دو سال از گریه روز و شب تو
کشد رنج دگر افسرده مادر	چو دندان آوری رنجور گردی
خورد غم بیشتر افسرده مادر	سپس چون پا گرفتی تا نیفتی
کند جان مختصر افسرده مادر	تو تا يك مختصر جانی بگیری
بود چشمش بدر افسرده مادر	بمکتب چون روی تا باز گردی
شود از خود بدر افسرده مادر	اگر يك ربع ساعت دیر آیی
ز مادر بیشتر افسرده مادر	نبیند هیچکس زحمت بدنیا
که دارد يك پسر افسرده مادر	تمام حاصلش از زحمت اینست

« آسمانی ترین کلمه »

آلن پو

آنگاه که فرشتگان در آسمانها سر در گوش یکدیگر
 نهاده و نجواگرانه نغمه های پر شور عشق سر میدهند،
 هرگز نمیتوانند کلمه ای آسمانی تر از کلمه «مادر»
 بیا بند.

« بگناه مادری »

مهرداد اوستا

هر احساسی آسمانی است ، مگر بدان هنگام که توفانی از هیجان آنرا بگناه دگرگون سازد؛ گناهی که شکنجه‌اش در خودش نهفته است .

سرگذشت زندگی این مادر، تا آنجائی که من میدانم ، همچون زندگی (نه چندان دلپذیر) او فراموش ماند ؛ این افسانه در پایان خود پایان گرفت ، و چه بسیارند کسانی که سرگذشت زندگی‌شان ، بیش از خودشان از یاد میرود . این مادر ، دست کم این بختمندی را نداشت که نام و نشان صبحی چند در یادها زنده ماند .

از سرگذشت پریشان او ، آنچه بجای ماند ، نوشته‌های پریشان تری بود که یکروز از روزهای خدا شاید هم یکروز بعد از مرگش ،

بنام و نشانی من فرستاده شد. ناگهان شبی در زمستان گذشته ، ویرم گرفت که آنها را به ترتیبی که امکان دارد سر و سامانی بگیرند ، از یکدیگر جدا سازم ، يك سلسله یاد داشت پراکنده بود به همراه چند نامه‌ی درهم ، نوشته‌ها نه ترتیبی داشت و نه تاریخی. هر عبارتی ، با عبارت پیشین بیگانه ، گنگ و خاموش ، همچون فراموشی ... هر چند کوشیدم تا از این کلاف سر درگم سر در آورم نشد ، هر جمله از هر نوشته و یاد نویس او براهی متروک و باریک میمانست که به هیچ سر منزلی بجز بی نشانی پایان نمیگرفت . جستجوی پی در پی من سرانجام نتوانست رد پای بسوی يك مجهول پیدا کند و همین تلاش بود که امکان کامیابی را در این راههای پر پیچ و پر خم محال و محالتر مینمود ، و بفرجام دانستم که این زن تیره روز از آن طرفه مردمی است که زندگی برای آنان اصرار لجوجانه ای در پی گم کردن و پنهان داشتن اسرار آنانست .

جمله هر جمله‌ی نوشته‌های او ، در مهی از ابهام ، پنهان بود ، ابهامی که لزوم آن بچیزی بجز سرگردانی نمی‌مانست ، عبارات بیشتر ناتمام همچون خط خوردگی . . . قلم پی گم‌کنان در بیابان هر دردی تازه ، بیان درد گذشته را پنهان ساخته بود .

پنداری هر «آن» برای بیان اندیشه‌ی او حلقه‌ای بود که می‌بایست از زنجیر «آن» های متوالی زندگی جدا شود .

استیلای این تردید سخت پیوند و انعطاف شکن ، بی هیچ

سازشی اندیشه‌های او را دنبال میکرده است، این نامه با پاسخ آن از میان یاد داشتهایی این چنین باز نویس میشود .

پسرم ، بجز اینکه مادر بودم گناهم چه بود ؟
یکروز پسرم (آه که یکروز این کلمه چقدر برای مادرت شورانگیز بود) هیجانی در آن بالا میگرفت ، که تنها احساس يك مادر میتواندست آنرا دریابد ، مادر... .

میخواستم که قلب من تا بدان هنگام که در سینه می‌تپد و موسیقی حیات را بگوش همه وجودم میرساند ، آنرا بنوازد ، این نغمه را همچون نوایی سرگردان در تارهای لرزان روحم بگردش در آورد ، وهمچون خون در رگهایم بگرداند و گرمی زندگی بمن بخشد .
پسرم ...

من سالها پیش از آنکه دیده بر روی زندگی باز کنی ، پیش از اینکه مادر تو باشم مادرت بوده‌ام ، همه‌ی دختران این احساس خیال انگیز را دارند . هنگامیکه دیده بر زندگی گشودی ، بسا شب بربالینت نشستم و مادرانه نوازشت کردم ، شگفت اینست که همه‌ی این رنج‌ها برای من لذت بخش بود، گریه تو برای من، زندگی کودکانه‌ای بود که اشک میریخت و چون لبخند میزدی زندگی بمن لبخند میزد و آنگاه که در آغوشت میفشردم : هیجان لحظه‌های شورانگیز گذشته در من بیدار میگشت... آیا با این اعتراف باز هم حق دارم که منتهی بر تو گذارم؟

نه... زیرا مادر بودم؛ مادرم... در من احساسی بود که بیرون از اختیارم
 ترا دوست میداشت، «مادری»! همین عاطفه مایه‌ی حیات من بود. من
 عاشق بودم، مگر عاشق بحکم عشق میتواند بر محبوبش منتی بگذارد؟
 عاشق، بگمان من، عاشق، خودخواه‌ترین مردمست، کسی که خود را
 دیوانه‌وار دوست بدارد، عاشق میشود و چون این احساس، این خود
 خواهی از تحمل گذشت بر زبان در می‌آید و چون «خودی» او در برابرش
 قرار ندارد آنرا در وجود دیگری منعکس میکند و این چنین کسی را
 معشوق نام می‌نهد، معشوق آینه‌ی روح عاشق است و چقدر دردناکست
 حال و روزگار معشوقی که عاشق خود را دوست نمی‌دارد؛ بعبارت بهتر
 نمیتواند بار محبتی را که بردوشش سنگینی میکند، با محبت تلافی
 کند. سرانجامش چنین تیره روزی، از پای در آمدن زیر فشار مهری
 خود خواهانه است. روزگار می‌گذشت و طراوت و زیبائیهای مرابی خبر
 از من میر بود هر چیز دوست داشتنی را که در من سراغ داشت میر بود
 و در تو می‌نهاد از من می‌گرفت و ترا جمال میداد. مرا می‌پیراست تا
 ترا بیاراید. من از این غارتزدگی هرگز دل‌تنگ نبودم، تو فرزندم پاره‌ی
 روح من بودی؛ تو آینه‌ی زندگی من بودی؛ آینه‌ای که فقط تصویر مرا
 مینمایاند، تصویر جوانی و جمال مرا، تو پسر آینه‌ی من بودی،
 زندگی در موج نگاه تو زندگی میکرد. خاطره‌ی گذشته برای تیره‌روزانی
 که مادر نیستند، در غباری از گذشت زمان دفن میشود. آنان به هنگامیکه
 از خاطره‌ی گذشته یسار میکنند آنرا با یادهاش در خاک می‌جویند؟

کودکیشان در کودکی میمیرد و هرگز بجوانی نمیگراید، وجوانی آنان... این جوانی را باید همچون مادران جوانمرده بخاک بسپارند.

زندگی برای اینان هر لحظه‌ای مدفن همان لحظه‌ی خاطرات آنان در اعماق گردابی از گذشته سرگردانست. ما مادران از مردگان بیزاریم، زیرا از خود چیزی بجز اندوه بجای نمیگذارند، آنان تنها يك نوادارند: «بیادها باشید و در غمی که دیگر از آن ما نیست بسوزید... بسوزید و ناله سر کنید» مرده‌ای که خودخواه هم باشد تحملش طاقت فرساست.

این مادرانند که همه چیز را زنده و شاداب در وجود خود تماشا میکنند، اینان چیزی را از دست نمیدهند تا در یادش بسوزند، شاید این کامیابی همان بلند پروازی کام یافته‌ی ماست. همان خود پسندی زنانه که بمهر مادری لطیف یافته است.

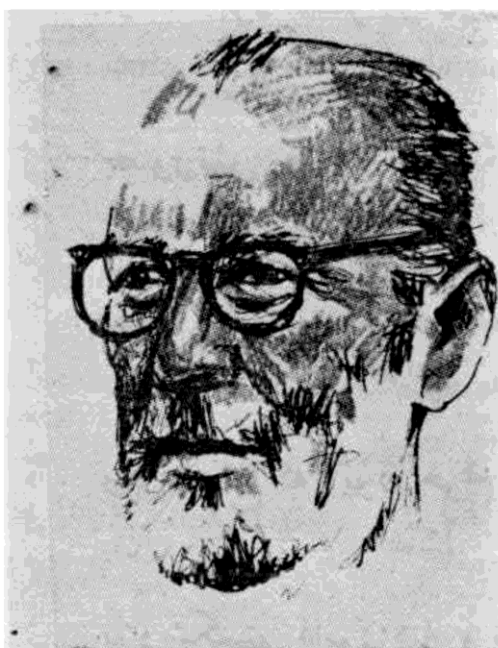
بهمین دلیل پسر، اگر یکی زبان به تحسین زیبائی تو میگشود در دل شاد میشدم ولدت میبردم زیرا من روزگار کودکیم را سرشار از نشاط در لبخند تو میدیدم و جوانیم را بجای آنکه با تشریف زرنگار در ایوان آسمان تماشا کنم در تو میدیدم، با تو میدیدم.

تو پسر چشم من بودی، من گذشته را دیده بودم، و با تو آینده را همه‌ی آرزوهایم را میدیدم تو پسر، چشم من بودی. اما دریغ پسر، توبسی زودتر، زودتر از انتظار، آنچه را که گذشت روزگار از من و تو گرفته و بتو بخشیده بود، از میان بردی، تو همچون فرزندی مصرف و گشاده دست که بی هیچ رنجی بمیراثی بیکرانه میرسد همه چیز را

نابود کردی، تو جوانی من بودی، تا چه پیش آمد که زودتر از من پیر شدی؟ تو همه چیز را در پای زنی ریختی که مادر نبود، زنی که از دیر باز این فرشته در او کشته شده بود؛ زنی که میخواست معشوق بماند. بهاری که از من بتو رسید ظریفتر از آن بود که بیش از این در پنجه های خشن يك خشونت پژمرده نگردد. تنها چیزی که در این گرم بازار بی شفقت به هیچ نیزید عواطفی بود که از مادری به فرزندی دلباخته رسیده بود.

ما زنان بهتر از همه، هم جنسان خود را میشناسیم!
تو فرزندم در او بدنبال مهری میگشتی که در او نبود؛ بدنبال مهری که نخستین بار در من دیده بودی؛ عشق تو تلاشی نابکام بود، برای بدست آوردن چیزی که هرگز وجود نداشت.
بنابراین او پیش از اینکه ترا از میان بردارد، آنچه را که از من بتو رسیده بود، در تو نابود کرد و عواطف تا هنگامی میتوانند زنده و شکفته بمانند که در جریان هوای عواطفی متقابل قرار گیرند. هر احساسی با احساس موافق خود رشد میکند و نما میگیرد و احساس ترا احساسی در مقابل نبود. بنابراین نخستین چیزی که در تو کشته شد من بودم، زیرا محبوب تو مادر نبود و نمیخواست که مادر باشد.

«زنی که يك روز مادر بود»



«وعدده مادر»

ملك الشعراء بهار

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد
از اتفاق که شرحش نمیتوان دادن
قضات محکمه دادند حکم قتلش را
که رسم نیست به بیچارگان امان دادن
بدست و پای در افتاد مادرش که مگر
توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن

بود علاقه مادر بحالت فرزند
 حکایتی که محال است شرح آن دادن
 از آنکه بود مقصر جوان و دشوار است
 رضا بفاجعه مرگ نوجوان دادن
 بصورتش دم تیغ آشنا نگشته هنوز
 گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
 بهار زندگیش ناشکفته حیف بود
 گلش بدست جفاکاری خزان دادن
 ولی دریغ که قانون حرام میدانست
 چنان شکار حلالی برایگان دادن
 بود شکستن قانون گناه و نیست گناه
 عزیز جانی دردست جان ستان دادن
 فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر
 کجابه ناله توان سنگ راتکان دادن
 همه رسوم و قوانین نوشته بر فقر است
 بجز مراتب احسان و رسم نان دادن
 وسیله ای بضمیر زن فقیر گذشت
 که باید آنرا یاد جهانیان دادن
 گرفت رخصت و در حبس گه پسر را دید
 چه مشکل است تسلی در آن مکان دادن

بگفت غم مخور ای نور دیده کاسانست
 ترا نجات از این بحر بیکران دادن
 برهن داده ام اسباب خانه را امروز
 که لازمست تعارف باین و آن دادن
 زپای دار بآن غرفه بلند نگر
 مرا بین آنجا بامتحان دادن
 گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن
 و گر سیاه بچنگ اجل عنان دادن
 شبی گذشت پسر در امیدو گفت رواست
 زمام کار باشخاص کاردان دادن
 صباح مرگ یکی داردید و میدانی
 پراز دحام، چولشکر بوقت سان دادن
 بغرفه مادر خود دید در لباس سفید
 دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن
 نشاط کرد و شد شادمانه تا در مرگ
 چوداد باید جان، به که شادمان دادن
 فتاد رشته دارش بگردن و جان داد
 برغم مادر و آن وعده نهان دادن
 یکی بگفت بآن داغ دیده مادر زار
 بوقت تسلیت و تعزیت نشان دادن

چرا تو وعده آزادی پسر دادی
مگر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن؟
جواب داد چونو میدگشتم این گفتم
که بچه‌ام نخورد غم بوقت جان دادن

«مهر مادر»

بالزاک

هیچ انسانی در زندگی خود نمیتواند مهری
ثرف‌تر ، بی‌پایه‌تر و راستین‌تر از مهر مام خود بیا بد.

«بختی در قفس آغوش من!»

تاتوور

كودك از مادر پرسید : من از كجا آمده‌ام ؟ . . . مرا از كجا آورده‌ای؟ . . . نیم‌گریان ، نیم‌خندان ، مادر كودك را در آغوش فشرد و پاسخ داد:

جان شیرینم ، تو چون امید و آرزو در قلب من نهان بودی و در بازیهای دوران كودکی تو را در میان بازیچه‌ها می‌جستم و آنگاه که هر بامداد صورت معبود و مطلوب خود را با گل رس بر می‌آوردم ، تو را می‌ساختم و دوباره برهم می‌زدم .

تو در ضریح مقدس خدایان خاندان ما جای داشتی و با پرستش آنان ترا عبادت می‌کردم .

در درون همه‌ی آرزوها و عشقهای من، در ژرفای دل و جانم و

هستی و جان مادرم، تو زندگی میکرده‌ای.
 در دامن این روح مقدس و فنا ناپذیری که بر خاندان ما حکم فرماست
 تو را سالها پرستاری کرده‌اند .
 در روزگار جوانی هر وقت گلبرگهای قلبم شکفته میشد، تو چون
 عطر گل در اطراف آن منتشر میشدی .
 این طراوت تو همان است که در هنگام جوانی چون نوری که
 پیش از سرزدن خورشید: آسمان را روشن میکند، غنچه سان بر جوارح
 و اعضاء من شکفت ...
 ای جگر گوشه‌ی آسمان ... ای همزاد اشعه‌ی آفتاب بامدادی ...
 تو از سرکشی سیل آسای رودخانه‌ی هستی در این جهان بیرون جستی
 و سرانجام در ساحل قلب من به کنار رسیدی .
 چون به‌چهر تو چشم میدوزم، این رازم سرگردان میسازد که
 چگونه متعلق به‌همه‌ی جهان من گشته‌ای؟ ...
 از ترس آنکه مبدا ترا روزی از دست دهم سخت در آغوش
 می‌فشارم، زیرا فرخنده است بختی که ثروت و دولت جهان را در قفس
 آغوش نحیف من افکنده است ...



« رقیب »

سیمین بهبهانی

شب نخفت و تا سحر بیدار ماند
نفرتی ذرات جانش را جوید !
کینه‌ای چون سیلی از سرب مذاب
در عروق دردمند او دوید

☆☆

همچو ماری چابك و پیچان و نرم
 نیمه شب بیرون خزید از بسترش
 سوی بالین زنی آمد که بود
 خفته در آغوش گرم همسرش

☆☆

زیر لب با خویش گفت آنروزها
 همسر من همدم این زن نبود
 این سلیمانی نگین تابناك
 این چنین در دست اهریمن نبود !

☆☆

آه این مردی که اینسان خفته، تنگ ؛
 در کنار این زن آشوبگر !
 جای میداد اندر آغوشش مرا
 روزگاری تنگتر ، پرشورتر . . . !

☆☆

زیر سقف کلبه‌ای تاریك و تنگ
 زیستن نزدیک دشمن مشکل است
 من سیه بخت و غمین و تنگدل
 او دلش از عشق ، روشن مشکل است

آنچه کردم از دعا و از طلسم
 روسیاهی بهر او حاصل نشد !!
 آنچه جادو کرد ، او از بهر من
 با دعای هیچکس باطل نشد

☆☆

طفل من بیمار بود اما پدر
 نقل و شیرینی پی این زن خرید
 من بسختی ساختم تا بهر او
 دستبند و جامه و دامن خرید

☆☆

وہ چه شبها این دوتن سرمست و شاد
 بر سرشك حسرتم خندیده اید !
 پیش چشمم ، همچو پیچکهای باغ
 نرم در آغوش هم پیچیده اند !

☆☆

لحظه ای در چهر آن زن خیره ماند
 دیده اش از کینه آتشبار بود
 در سیاهی چهر خشم آلوده اش
 چون مس پوشیده از زنگار بود

☆☆

دست لرزانش بسوی آب رفت
 گرد بی رنگی میان جام ریخت !
 قطره های گرم و شفاف عرق
 از رخ آن دیو خون آشام ریخت !

☆☆

«باید امشب بی تزلزل ، بی دریغ»
 «کاریکتن زین دوتن یکسر شود»
 «یا مرا همسر بماند بی رقیب»
 «یا رقیب سفله بی همسر شود»

☆☆

پس بآرامی به بستر بازگشت
 سر نهان در زیر بالاپوش کرد . . .
 دیده را بر هم فشرد اما بجان
 هر صدائی را که آمد گوش کرد

ساعتی بگذشت و کس پنداشتی
 جام را بگرفت و برلبها نهاد
 جام میان بستر از جسمش گریخت
 لرزه بر آن قلب بی پروا فتاد

دیده را بگشود تا ببند کدام
جامه مرگ و فنا پوشیده بود
همسرش را با رقیبش خفته دید!
لیک طفلش جام را نوشیده بود...

* *

چون سپند از جای جست و بی درنگ
مانده‌های جام را خود سرکشید
طفل را بر دوش افکند و دوید
نعره‌ها از پرده دل برکشید!

* *

«وای مردم! مادری فرزند کشت!»
«رحم بر چشمان گریانش کنید»
«طفل من نوشیده زهری هولناک»
«همتی! شاید که درمانش کنید!»

«رحمت»

بیہقی

بیشتر از آنکه من به غزنینی افتادم، یکروز بر نشستم نزدیک به نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان يك اسب داشتم و سخت تیز تك بود؛ چنانکه هر صیدی را که پیش من آمدی، باز گرفتی، آهو کی دیدم ماده و بچه باوی. اسب را برانگیختم و نيك نیرو کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد. بگرفتمش و بر زمین نهادم و باز گشتم. چون لختی براندم، آوازی بگوش من آمد. باز نگریستم، مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریو میکرد. اسب برگردانیدم، بطمع آنکه ویرا گرفته آیم. . . . و بتاختم. چون باد از پیش من برفت. باز گشتم و در سه بار همچنان می افتاد و این بیچارگك می آمد و مینالید. . . تا نزدیک شهر رسیدیم.

همچنین نالان نالان می‌آمد . دلم بر وی بسوخت . باخود گفتم :
از این آهو بره چه خواهد آمد ؟ . . . برای مادر مهربان رحمت میباید
کرد . بچه را بصحرا انداختم . سوی مادر دوید و غریو کردند و هردو
برفتند سوی دشت . . .



«آغاز فداکاری»

بل هریو

مادران از اساس نخستین هیجانات رحم فداکاری
خود را آغاز میکنند و آغوش آنها هماره برای پناه
دادن طفلی که در گهواره بخواب میرود کافیت .



« مادرم چه گفت ؟ »

مهدی حمیدی

دوش برگردون نظرها بود و گشت اخترانم
دلبریه‌ها کرد از من آسمانی دخترانم
آسمانی دختران ، این اختران ، این دلبرانم
تا سحر خواندند بس افسانه از افسونگرانم
مرغ شب نالید و من بر ناله‌اش گوه‌ر فشاندم
دور از چشم شما تب داشتم ، اختر فشاندم !

مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود
 مست بازیهای گردون بودم و بازیگر خود
 «ارمغان ری» همیخواندم میان دختر خود
 گوهر غلطان همی کردم نثار گوهر خود
 چشم من گوهر همی افشاند بر تنهائی من
 دختر من قصه ها می گفت از شیدائی من
 کم کمک مهتاب رفت و کم کمک گاه سحر شد
 مهر از خاور نیامد ماه اندر باختر شد
 گیتی اندر چشم من ، از خستگی زیر و زبر شد
 تیره شد ، تاریک شد ، تاریک شد تاریکتر شد
 اشکی اندر دیده بودم عالمی در آب دیدم
 خود ندانم آنچه دیدم دیده ام یا خواب دیدم
 دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بر سر من
 نرم نرمک بوسه زد لعلی لب پر گوهر من
 اشک چشمی غلط زد افتاد بر چشم تر من
 ناله ای جانکاه پر شد از کنار بستر من
 گفت کای بیدادگر ! از عشق خویشم چند سوزی !! ..
 من نه شام تیره ام ، چون شمع پیشم چند سوزی ؟
 کور بادا دیده ام زینگونه بیمار ت نبینم
 تا سحر چون مرغ شب هر شام بیدارت نبینم

گوهر والای من ! زینان گهربارت نبینم
 کودك زیبای من ! زینگونه بیزارت نبینم
 خرمم آتش زدی ، آتش در این خرمن فکندی !
 ما در مجنون نیم کاین آتشم بر تن فکندی !
 خسته کردی جان من از بس که هرشب وای کردی
 سیرم از باغ جهان زین بانك جانفرسای کردی
 آخرم چون مادر مسعود گوهر زای کردی
 زندگانی تیره و گیتی حصار نای کردی
 آتش افتد بر تنی کاین گونه میسوزد پر تو
 مردی از افسون دلداری ، بمیرد مادر تو
 چند خواهی خواندن این آهنگ جانفرسای بر من !؟
 تا بکی گیتی چنین داری حصار نای بر من !؟
 تا کی از عشق تو گرید چشم گوهرزای بر من
 چند گویی وای بر من !؟ چند خوانی وای بر من !؟
 در جهان کاری بغیر از عشق لیلائی نداری
 گر بمیرم من تو مجنونی و پروائی نداری !؟
 چشم تا برهم زدم در عاشقی بالا گرفتی
 راه نالیدن به من از چشم خونپالا گرفتی
 اشك چشم من بیاد نرگسی شهلا گرفتی
 همسر مجنون شدی ، مجنون شدی ، لیلا گرفتی

فرقه‌ها دارند لیلای تو و لیلای مجنون
 کاین هر یمن بوسد و او چشم خونپالای مجنون!
 کم کمک بینم ز رنج عشق جانی خسته داری
 چشم شادی از گلستان جهان بر بسته داری!
 چهره‌ای آشفته داری ، خاطری وارسته داری !
 دل بجائی بسته و از عالمی بگسسته داری!
 زان همی ترسم کز این پس مرغ خوشخوانی نبینم
 یعنی اندر بستر جز جسم بی جانی نبینم !
 تا جوان بودم بعشق لیلی و مجنون گریستم
 داستانها خواندم و برداستانها خون گریستم !
 صبح تا شب خواندم و از دیدگان جی خون گریستم !
 بر فراز قبرشان چون عاشقی مفتون گریستم
 بی خبر از آنکه در پیری رخ مجنون بشویم !
 یعنی از مژگان تر چهر تواندر خون بشویم !
 مادر مجنون منم ، مجنون من بیداد کم کن !
 اندکی آرامتر شو ، ناله و فریاد کم کن !
 قصه و امق مگو ، اندیشه فرهاد کم کن !
 بانک فرهادی مزین ، از عشق شیرین یاد کم کن
 ورنه فردا بر سر خاکم چو مجنون خون بریزی
 خون دل برمدفتم چون دیده مجنون بریزی

حیف باشد از کسی کاین کلک گوهر زای دارد
 گز پی شامی سیه چون مرغ شب آوای دارد
 دختری نا دلربا را دلبری ترسای دارد
 گیتی زبینه را بر خود حصارنای دارد
 هر که را خواهی رخت را بوسد و پایت ببوسد
 دفترت را بوسد و لعل گهر زایت ببوسد
 هیچ میدانی چه کرد این خامه افسونگر تو؟
 هیچ میدانی چه میگوید لب پر گوهر تو؟
 هیچ میدانی چه زهری می چشم از شکر تو؟
 هیچ میدانی چه بامن میکند شعرتر تو؟
 از تو در پیش خدا نالم گر این دفتر نبندی
 گر چه گوهر زاست کللت راه برگوهر نبندی
 اشک میلغزید و میافتاد از چشم تراو
 بوسه میزد بر لبان من لب چون شکر او
 گوهر افشان چشم او بر چهره چون آذراو
 چشم من گوهر فشان بر یده پر گوهر او
 در کنارم قصه خوان پروانه آسا بال و پر زد
 تا بدانگه کز گریبان افق خورشید سر زد
 چون سپیده تافت ، یاد از آن تب خونخوار کردم
 قصه دوشینه را با دلبر عیار کردم

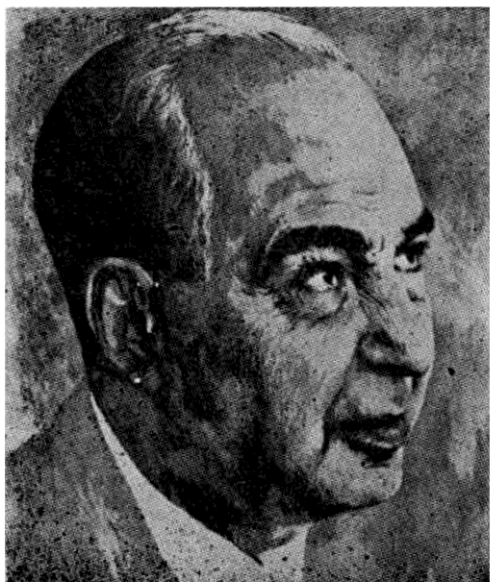
بوسه‌ای از دور بر آن لعل شکر بار کردم
اشک آخر را نثار مقدم دلدار کردم
بستم از آن پس بفرمانهای مادر دفتری را
دفتری را بستم و آسوده کردم مادری را !

* * *

« ذات مادر آفرین »

دهخدا

در شفقت و مهر بی قرینی
آنی تو که مادر آفرینی
آن ذات که مادر آفریند
جز شفقت از او جهان چه بیند ؟



« مادر »

محمد حجازی (مطیع الدوله)

آنچه در این جهان آشفته بجان می‌جوئیم ، آنچه مایه‌ی تسلی و آسایش خاطر ماست، داروئی که درد زندگی را دوا میکند ، مهری که اگر نتا بد عالم هستی فنا خواهد شد ، مهر و محبت مادر است که خود را برای سوختن و جان باختن میداند و اجری بجز فدا شدن نمیخواهد. مادر است که به پرتگاه نیستی می‌رود تا عزیزی را از عدم بوجد بیاورد، اوست که سینه‌ی خویش را پیش هزاران بلا سپر میکند تا موجودی را از عجز و ناتوانی ، به تاب و توان برساند . آری مادران به نیروی محبت به آفرینش مدد میکنند اما از این بزرگتر هم کاری در خور این نیرو هست که پهلوی به اعجاز میزند و آن نجات بشر از چنگال دیو مهیب جنگ است، اعجازیست که تنها از دست مادران برمیآید .

این دریای مهر و محبت که در سینه‌ی شما مادران آفریده‌اند برای خاموش کردن آتشی است که از درون پرکین دیو جهانسوز جنگ ، دنیا را همواره می‌لرزاند و می‌سوزاند .

بانوان و مادران ایرانی ، برخیزید و مادران و صاحب‌دلان و دلسوختگان جهانرا بیاری بطلبید و به نیروی مقاومت ناپذیر مهرمادری، این آتش آدم سوز را در نهاد جنگجویان و بدسگالان فرو بنشانید ! نگذارید حاصل فکر و علم و زحمت بشر ، صرف کنیه‌توزی و ویرانی و آدم خواری شود ؛ نگذارید این صفات ملکوتی که به انسان عطا شده ، از وحشت و بیداد جنگ به پست‌ترین خوی حیوانی مبدل گردد؛ نگذارید نوباوگان و مردان عزیزی را که با شیرجان و اشک روان می‌پرورانید اهریمن جنگ از آغوش شما برگیرد و با غریو تمسخر و شادی به کشتارگاه ببرد و بفغان جانخراش و ناله‌زار شما بخندد . شما که از شنیدن یا خواندن شرح ناکامی و سوز دل يك نفر افسرده و رنجور میشوید و چه بسا که يك قصه و غصه را انیس عمر خود می‌سازید، نگذارید پس از جنگی میلیون‌ها کشته و مجروح و ناقص و یتیم و گرسنه و بی سامان و در بدر، روی زمین را نوانخانه و ماتمکده و مایه‌ی ننگ بشر بسازند .

در تاریخ می‌خوانیم که در فلان جنگ ، چند میلیون از بین رفتند و چندی دیگر آواره شدند اما حال حکایت و سرگذشت و علاقمندی‌ها و آرزوها و دردهای جدائی و ناامیدی هريك از آنها در کتابی نمی‌گنجد!

نه تنها نمیتوان شرح سیاه کاریها و بلاها و مصیبت‌های جنگ را گفت و نوشت و یا بتصور در آورد ، بلکه حتی نمیتوان پیریشانی و خرابی و بدبختی عظیمی را که امروز از فکر و ترس جنگ ، بر سراسر جهان مستولی است ، شماره کرد و اندازه گرفت

بانوان فرخنده ما ، برخیزید و رستاخیزی در جهان بپا کنید که از دل پر آتش جنگ جویان سوزانتر باشد و خیال رقص بدسگالان و آدم خواران را در مشیمه بسوزاند !

چنان شور و غوغائی در جهان راه بیاندازید که فرمان جنگ و فریاد طبل و شیپور را خاموش کند ! اما شاید شما هم از قدرت خود آگاه نباشید و ندانید که اگر کار جهان بدست مردهاست ، اختیار مردها بدست شماست .

آری در نبرد زن و مرد با یکدیگر ، چه در عشق و چه در امر زندگی ، غلبه و سلطه با زنست بشرط آنکه بجز مهر و محبت ، هر سلاح دیگری را فرو بریزد . اگر زنان عالم یا فرضاً زنان دو کشور جنگجو ، دل پر عاطفه و عزم راسخ را پرچم رستاخیز صلح کنند و سدی از وجود خود در راه جنگ و خونریزی بسازند سیل هیچ سپاهی از آن نخواهد گذشت و هیچ قوه اهریمنی نخواهد توانست چنین سدی را درهم بشکند . آرزوی من اینست که رستاخیز مقدس صلح جاوید و تحریم و نسخ جنگ و برادر کشی از خاک پاک ایران برخیزد و شما بانوان ایرانی ، بانی این خیر بی نظیر باشید باید که تمام زنان ایرانی در این نهضت شرکت

کنند و در موارد لازم آماده‌ی عمل و اقدام باشند . یقین بدانید که بدعوت شما ، زنان دنیا هم به این رستاخیز خواهند پیوست و با شما همفکری و همکاری خواهند کرد . کیست که در سینه دلی دارد و می‌پندارد که آسایش و سپید روزی بشر جز مهر و صفا، راه دیگری هم دارد ! کدام مادر و صاحب‌لی است که از فکر جنگ نلرزد و از جان و دل ، خواهان و آرزومند صلح جاوید نباشد ؟

بانوان فرخنده ، برخیزید و با اراده‌ای ثابت و خاطری از شادی کار نیک سرشار و از داشتن هدفی به این بلندی ، سرفراز یکباره جنگ و آدم‌کشی را تحریم کنید و از پا ننشینید تا جهانیان را بمرتب‌ه انسانیت و تمدن واقعی برسانید . من پیشنهاد میکنم که روز اول اردی بهشت را روز رستاخیز بانوان بنامیم . در آنروز باید از تاریخ و حکایت بلاهای جنگ‌ها صحبت و گفتگو کرد و داد سخن داد و از آنها مقالات و کتاب‌هایی فراهم آورد و بدست مردم بی‌خبر سپرد ؛ باید شعارهایی درباره‌ی بلای آدم‌سوز جنگ ساخت و در میدانها و معابر براه انداخت تا همه بدانند که بهترین دلیل توحش جنگ است و تا اهریمن جنگ زنده است، بشر روی آسایش خوشبختی رانخواهد دید. ناگفته نماند که اگر خدای ناکرده میهن عزیز ما مورد حمله و هجومی قرار بگیرد ، بر ما همه از مرد و زن واجب خواهد بود که با دشمن بجنگیم و از هیچ فداکاری دریغ ننماییم و تا دنیا آماده‌ی صلح نشود ، ما نیز باید مهیا باشیم .

«مهر مادر»

یجیی دولت آبادی

عمر او بود فزون از پنجاه
يك پسر داشت شرور و خودخواه
بی خبر از شرف و عزت و جاه
يك گره بسته ی زر، گاه بگاه
بکند صرف عملهای تباه
گفت: رورو! که گناهست گناه
بهر دامایت انشا الله
آن گره بسته ی زر، خواه مخواه
بود از چاره چو دستش کوتاه
سخت، چندانکه رخس گشت سیاه

مادری پیر و پریشان احوال
زن بی شوهر و از حاصل عمر
روز و شب در پی او باشی خویش
دیده بود او ببر مادر پیر
شبی آمد که ستاند آن زر
مادر از دادن زر کرد ابا
این ذخیره است مرا ای فرزند
حمله آورد پسر تا گیرد
مادر از جور پسر شیون کرد
پسر افشرد گلسوی مادر

نیمه جان پیکر مادر بگرفت بر سر دوش و بیفتاد براه
 برد در چاه عمیقی افکند کز جنایت نشود کس آگاه
 شد سرازیر پس از واقعه او تا نماید به ته چاه نگاه
 از ته چاه بگوشش آمد ناله‌ی زار حزینی ناگاه
 آخرین گفته‌ی مادر این بود : آه فرزند ! نیفتی در چاه !



عهد خردی

سعدی

وقتی به‌جهل جوانی بانك بر مادر زدم ، دل آزرده
 به گنجی نشست و گریبان همی گفت :
 مگر خردی فراموش کرده ای که درشتی میکنی ؟
 چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
 چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
 گر از عهد خردیت یاد آمدی
 که بیچاره بودی در آغوش من
 نکردی در این روز بر من جفا
 که تو شیر مردی و من پیر زن

« اشك عزيز ... »

دکتر سیمین دانشور

دختر من آمده است . بسفر رفته‌ی عزیز من بازگشته است . ده سال درست خودش عمریست . اینک بیست ساله‌ی من آمده است . در خواب چه زیبائی خیره کننده‌ای دارد . نگاه کن سینه‌ی او که بالا می‌آید و فرومی‌نشیند ، جوانی مرا بیاد می‌آورد ، جوانی من ، جوانی دیرپای من ، جوانی پرتب و تاب ، پراضطراب و پرهیجان مرا بخاطر می‌آورد . این منم ، خودم هستم که در این جوان بیست ساله ظاهر شده‌ام و بهمین دلیل است که او را دیوانه وارد دوست دارم . خون من او را سیراب کرده است . من او را بوجود آورده‌ام . او از شیر جانی من نوشیده است . چقدر صورتش زیبا و ساده است . چه مژه‌های بلندی دارد . گونه‌های برآمده‌اش چه لطف و ملاحظتی دارد .

این عرق که بر رویش نشسته درست بسان شبنمی است که چهره گل را زینت بخشوده باشد . چقدر قیافه او پاك و بی گناهست . چقدر صورت او آسمانی و ملکوتی است . خدایا این فرزند منست؟

این جگر گوشه‌ی منست که روی تخت برابر من آرمیده است و از صدای نفس کشیدنش دل من می‌تپد؟ چقدر از من بدور است، از من ناپاك و گناهکار ! این منم که در برابر آیینه نشسته‌ام ؟

این منم که با دستان خود که انگشتریهای زیبا، زشتی و چروکهای آنرا جبران کرده است . گرد آیینه را میزدایم و بدان مینگرم ؟ من هنوز زیبا هستم ، هنوز دلربا هستم ، هر چند چهل خزان دیده‌ام و افول زیبایی من آغاز شده است ، هنوز دیدگان درشت من دل میبرد و مژه‌های بلندم چون خنجر بردلها می‌نشیند . هنوز نگاهم ناو کی دلدوز است .

هنوز پیشانی و سیعم که به کومك «ماساژ» و کرم و «ماسك» زیبایی بگذشت روزان و شبان نهیب تمسخر آمیز زده و خود را تسلیم چین و شکن نکرده است میتواند جلوه گری کند ! آیینه دروغ نمیگوید ، دلیلی ندارد . بینی من ، کشیده و زیبا و دهان من تنگ و شهوت انگیز است و بابودن دمای رنگ مو چه غصه‌ای میتوانم داشت ؟

و اگر دندانهایم با همه دقت و مواءت تاب جور روزگار را نیاورده و به زردی گرائیده است کمتر می‌خندم و کمتر حرف میزنم و همین مرا مرموز و اسرار آمیز جلوه میدهد و بیخود نیست که دوستانم مرا «گر تاگار بوی» ایران میخوانند !

از سخن خود خنده را سر داده‌ام؛ نکند دخترم بیدار شود، دختر عزیزم که دهسال تمام از من جدا بوده است، دخترم که در دیای دور دست به تحصیل اشتغال داشته است، دخترم که برای او اینهمه فداکاری کرده‌ام! فداکاری! این لغت هم مضحك است... ولی هرچه باشد من نمیخواستم دخترم در فقر بزرگ شود؛ نمیخواستم گرد فقر زیبایی او را خاك آلوده کند؛ نمیخواستم دخترم از دختر دیگران پای کمی داشته باشد؛ نمیخواستم لباس کثیف و ژنده‌ای اندام او را بپوشاند و هرچه زیباییست پشت آن پنهان شود. من از زشتی، از لباس بد، از کفش از هم در رفته و از زندگی محقر بدم می‌آمد، چاره نبود! ولی که مرا پیدا کرد؟ چه کسی این احساسات را در من برانگیخت؟

کی مرا که دختر فقیری بودم و به سختی امرار معاش میکردم و از بدی غذا و کمی پوشش زرد و نزار شده بودم به این فکر انداخت؟ کی مرا متوجه زیبایی خودم کرد؟ کی دست مرا بگرفت و در غرقاب بی‌کاری فرو کرد و در عوض چشمم را به تنعم: به ناز و نعمت، به لباس فاخر، غذای عالی، جاه و جلال زندگی بگشود؟ کی بردل هوسباز من چنگ زد و تارهای روح مرا با پنجه‌های هوسباز خود به لرزه در آورد؟ این دیگر راز نهان منست که در سینه‌ی خود پنهان کرده‌ام، در سینه‌ئی که اکنون در برابر همین آینه دست بر آن نهاده‌ام و از یادبود گذشته صدای ضربان آنرا میشنوم.

من او را هنوز دوست دارم. او پدر فرزند منست. زبان مرا

یاری آن نیست که نامش را به بدی برم . او مرا بزودی ترك گفت ، فراموش کرد ، فرزند خود را انکار کرد و مرا ... من چشم گشوده ... من بدکار را رها کرد ؛ ولی برای من هنوز عزیز است ، هر چند پس از او دیگران زندگی مرا اداره کرده اند و او حتی مرا به سلامی شاد نکرد . هر چند زندگی خوب من ، جاه و جلال ، (نوکر و کلفت) خانه ی چند اشکوبه ، اتومبیل و جواهر من مرهون دیگرانست و هر چند خرج تعلیم و تربیت دختر عزیز من که اکنون در برابرم از رنج سفر آسوده است ، از کیسه دیگران تأمین شده است هر چند بدکاران و نابکاران دیگر با وجود داشتن زن و فرزند باولع و حرص دار و ندار خود را در پای من ریخته اند ، ولی هرگز دل من خانه ی عشق آنها نشده است ، بلکه آن یار جفا کرده همچنان در دل ویران من سلطنت میکند و نام آن دشمن محبوب مرا از ذکر دیگران بیزاری بخشیده است .

خدایا مرا بگناهانم نگیر ... این منی که در برابر آیینه نشسته و به زیبایی خود دلباخته ام ، گناهکارم ، خودم اعتراف میکنم . من بد کرده ام . من کاخ خانواده هائی را ویران کرده ام که سخت آبادان بود ، من دلهائی را شکسته ام که آشیانه ی عشق و امیدواری بود . من زنهائی را بی شوهر و فرزندی را بی پدر کرده ام که هیچ رنجی بمن نرسانیده بودند .

من بدکارم . این منی که اینجا نشسته و چشم به دخترم دوخته ام و خواب شیرین او را تماشا میکنم ، این منی که بعد از ده سال چشمم

را بدیدار عزیزترین گنجهای جهان روشن کرده‌ام زن بدی هستم .
چرا دروغ بگویم ؟ هیچوقت آنشب را فراموش نمیکنم ، هر
چند آنشب نظایر فراوان داشت ؛ ولی آن جوان تازه کار و عاشق پیشه را
نمیتوانم از یاد بیرم ...

التماسهای آن زن تازه عروس و اشکهای مادر پیرش که بادست چروکیده
از چشم می‌سترد از خاطر من نمی‌رود . ولی تقصیر من چیست ؟ خودشان
می‌آمدند . خودشان بپای خویش به کمند می‌آمدند و چون اسیر می‌شدند ،
رهائی از دام من امکان ناپذیر بود .

بعلاوه من هم خرج داشتم ؛ خرج تحصیل دخترم در دیار بیگانه
کمر شکن بود . از کجا در می‌آمد ؟ مگر من ارث پدر داشتم یا گنج‌نهاد
یافته بودم ؟

دخترم در خواب ناله میکند ... البته خیلی خسته است . خدایا
چه غم‌انگیز نفس میکشد... نفس کشیدن او بکسی شبیه است که ساعتها
گریسته باشد ! عجب ، چرا زودتر متوجه نشدم ؟ نگاه کن بالش او خیس
شده است ! نگاه کن اشکها از گوشه‌ی چشم بر موهای سیاه او فرود
آمده و سنبل پرپیچ و خمش را آبیاری کرده است . خدایا چرا اشک
ریخته است ؟ آیا این خانه‌ی بزرگ و مجلل برای او حقیر و ناچیز است ؟
آیا در غیاب من کسی او را رنجانیده است ؟ خدمتکار او میگفت
خیلی وقت است آمده و بزودی همه چیز را برایش آماده کرده و در
خدمتگزاری به او ذره‌ای غفلت نکرده است . پس چرا گریسته است ؟ شاید

از من که به استقبالش نشناخته‌ام رنجیده خاطر شده است .
ولی اینهمه اشک چرا، بعلاوه منکه نمیدانستم امروز وارد میشود.
نه! ... این فوق تحمل منست که اشک او را ببینم. ده سال انتظار
کشیده‌ام ، ده سال چشم به آتیه دوخته‌ام و اکنون او بادیدگان گریان
آمده است . ببین به پهلوی راست می‌غلند .

چه آهی میکشد ! چرا آه میکشد ؟ آه او دل مرا سوراخ میکند.
مثل تیر بر قلبم می‌نشیند . شما فکر می‌کنید چون من زن بدی هستم
عاطفه‌ی مادری در من مرده است ؟ خدا شاهد است که این حس
و این غریزه در من بسختی قویست . قوی تر از حد تصور شما ، حتی
قوی تر از عشق من ، حتی قوی تر از تمام هوسها و آرزوهای من !
فرزندم بیدار شده است ! چشمان قرمز خود را مات و مبهوت
بمن دوخته است . در نگاه او محبت ، محبتی که من تشنه‌ی آن بودم ،
شب و روز بامیدش زنده بودم خوانده نمیشود، نگاهش وحشی و سرد
خشك است ، در نگاهش شراب مست کننده محبت نیست ، حتی نور
آشنائی هم نیست لابد مرا نمیشناسد، حق دارد، ده سال مرا ندیده است .
آغوش گشوده‌ام ... ای فرزند عزیز چرا در آغوشم جای
نمیگیری؟

چرا مرا غرق بوسه نمیکنی ؟ من مادر تو هستم. مادر عزیز توام
چشم براه تو دوخته‌ام و از آتش انتظارت سوخته‌ام ... اینست مزد من
این است حق شناسی تو از من ؟ مرا ببوس ... مرا ببوس . لبان سرد

خود را بر گونه‌ی من بگذار، من خیلی به محبت تو نیازمندم . نگاه سرد تو مرا میکشد . اینطور بمن نگاه نکن ؛ اینطور بی اعتنائی نکن، این طور تحقیر آمیز بمن منگر !

چرا اشک میریزی ؟ برای من بازگریه میکنی ؟ برای چه گریه میکنی ؟ ترا بخدا رازت را بامن درمیان نه ! روی از مگردان . اینطور لبانت را بهم فشار نده . حرف بزن .

دلم ترکید . آتش گرفتم . چی ؟ از گذشته من می‌پرسی ؟ گذشته من ؟ پدرت را میخواهی بشناسی ؟ نامش را میخواهی بدانی ؟ تشریح گذشته‌ی من در برابر تو ، ای فرزند از قدرت من خارج است .

من نمیتوانم ، نه نمیتوانم بگویم چه کرده‌ام ؛ تو خودت حدس زده‌ای ! خودت همه چیز را دریافته‌ای . بمن پشت میکنی و میخواهی بروی . از فرزندى من عار داری ؟ پس وای بر من ! وای بر امیدهای برباد رفته و آینده‌ی سیاه من ! تو دختر تحصیل کرده و با سوادى شده‌ای این درست ؛ ولی چرا مرا طرد میکنی ؟ آه فهمیدم ، سلاح دانش را من در سینه‌ی تو افروختم و تو با همان سلاح مرا پست می‌شماری و لایق مادری خود نمیدانی ؟

خدایا این منم که در برابر تو زانو زده‌ام و از تو بخشش می‌طلبم .

این منم که های‌های می‌گیریم و بر گذشته تأسف می‌خورم ...

اقلا اشکهای مرا پاك كن ؛ اقلا اشگی كه میریزی با اشك من در

آمیز و به من تسلیت بگو . از يك كلمه‌ی مهر آمیز هم دریغ می‌ورزی ،

از يك جمله تسلى بخش و آرام كننده هم عار دارى ؟ ترا بخدا اشك نريز. جور جفا كن ، ولى اشك نريز ، من اشك خيلى ها را ديده ام مرا بكش ، مرا از بين ببر ، با من هر طور ميخواهى رفتار كن ، حتى بى اعتنائى سردى كن ، ولى اشك نريز.

ميخواهى بروى ؟ كجا ميروى ؟ چمدانت را در دست گرفته اى و عازمى كه از من براى هميشه جدا شوى ؟ كجا ميروى ؟ مرا ترك نكن ، دلم را اينسان مشكن . اين دل ، جاىگاه محبت تست. خانه ي عشق تست ، ويرانش مكن . به التماسهاى من گوش بده ، مرا كه در برابر تو زانو زده ام و بزارى زار ميگريم از خاك بركير . مگر من مادر تو نيستم ؟ خدايا ميروى ؟ ميروى كه خود زندگى خويش را اداره كنى ؟ ميروى كه هر گونه رابطه و پيوندى را با من ببرى ؟

رفتى و يك كلمه ي محبت آميز ب مادرت نگفتى ؛ رفتى و مرا در در آستانه ي دردها رها كردى كه همچنان بگريم ؛ آنقد بگريم تا شايد از كرده پشيمان شوى و باز آئى ؛ ولى هيها ...

« نیایش يك مادر »

يانك سولجر

خداوندا - فرزند مرا چندان قوی و توانا گردان تا بگاه ناتوانی
از ضعف و سستی خویش آگاه شود و چنان شهادت و جسارت بدو بخش
که بگاه هراس ، جرأت مقابله با خویشتن را داشته باشد .
او را انسانی بساز که بگاه شکست شرافتمندانه ، در خویش
احساس نخوت و سرفرازی کند و بوقت پیروزی و کامیابی ، فروتن و
نجیب باشد .

پسر مرا جوانی بساز که از ناملايمات زندگي روی برنتابد و
بهنگامیکه باید سینه خویش را سپر کند به پشت سر ننگرد . انسانی که
ترا بشناسد ، زیرا شناسائی خویشتن نخستین سنگ و اساس دانش
انسانیست .

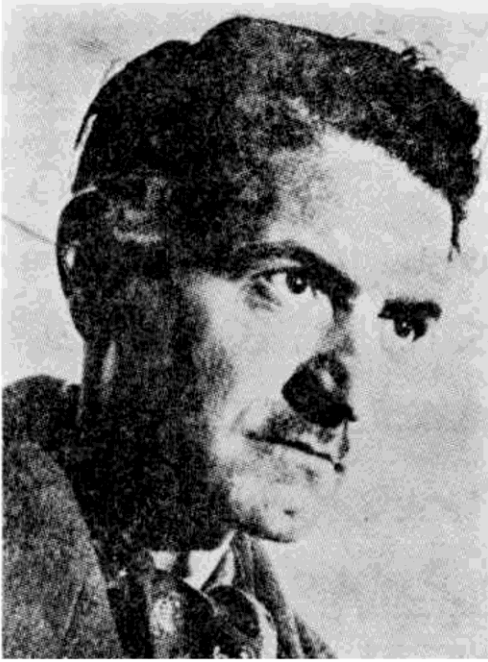
خداوند گارا، از تو می‌خواهم که او را به جاده‌ی راحت و آسایش رهنمون نشوی ... بلکه به راهی دشوار و سخت رهنمون باشی تا با تازیانه‌ی مشکلات و معضلات زندگی مواجه شود و با آنها به ستیزه پردازد... به او بیاموز که در برابر توفانهای زندگی پایدار ماند و برای کسانی که با شکست و ناکامی مواجه می‌گردند، در خود احساس محبت و شفقت کند.

پسر مرا انسانی بساز که دلش روشن و صاف و زندگی‌ش رفیع و عالی باشد، انسانی که پیش از آنکه در اندیشه‌ی فرمانروایی بر دیگران افتد بر خویشتن حکومت کند. انسانی که خندیدن را بیاموزد، اما گریستن را نیز هرگز از خاطر نزداید. انسانی که گام در آینده بگذارد، لیکن گذشته را نیز هرگز فراموش نکند.

پس از آنکه فرزندم بتمامی این موهبت‌ها رسید، از درگاه احدیت تو خواستارم که خلق و خویی به او ارزانی داری که همواره جدی باشد، ولی خود را زیاده‌جوی نگیرد، حس تواضع و فروتنی را به او اعطاء فرما تا آنکه همواره بتواند سادگی بزرگی، و بیداری عقل و آرامش قدرت را بخاطر داشته باشد..

آنگاه... من که مادر او هستم جرأت خواهم داشت این جمله را زمزمه کنم که :

- «بیهوده نزیسته‌ام»



« ای وای ... مادرم »

محمد حسین شهریار

آهسته باز از بغل پله‌ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
اما گرفته دور و برش هاله‌ای سیاه
او مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگی ما همه جا و ول می‌خورد
هر کنج خانه صحنه‌ای از داستان اوست

درختم خویش هم بسر کار خویش بود
بیچاره مادرم ...

هر روز میگذشت از این زیر پله‌ها
آهسته تا بهم نزنند خواب نازمن
امروز هم گذشت
در باز وبسته شد
با پشت خم از این بغل کوچه می‌رود
چادر نماز فلفلی انداخته بسر
کفش چروک خورده و جوراب وصله‌دار
او فکر بچه‌هاست

هر جا شده هویج هم امروز می‌خرد
بیچاره پیرزن همه برف است کوچه‌ها
او از میان کلفت و نوکر ز شهر خویش
آمد بجستجوی من و سرنوشت من
آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته بزیر بال
هر شب در آید از در يك خانه فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه جان

او را گذشته‌ایست ، سزاوار احترام
 تبریز ما بدورنمای قدیم شهر
 در «باغ بیشه» خانه مردیست باخدا
 هر صحن و هر سراچه یکی دادگستری است
 اینجا بداد ناله مظلوم میرسند
 اینجا کفیل خرج موکل بود و کیل
 مزد و در آمدش همه صرف رفاه خلق
 در ، باز و سفره پهن
 بر سفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر میشوند
 يك زن مدیر گردش این چرخ دستگاه
 او مادر من منست.

انصاف میدهم که پدر رادمرد بود
 با آنهمه در آمد سرشار از حلال
 روزی که مرد روزی یکسال خود نداشت
 اما قطارهای پر از زاد آخرت
 وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر
 این مادر از چنان پدری یادگار بود
 تنها نه مادر من و درماندگان خیل .
 او يك چراغ روشن ایل و قبیله بود

خاموش شد بیدریغ .

نه ، او نمرده می‌شنوم من صدای او

با بچه‌ها هنوز سرو کله می‌زند :

ناهید ، لال شو

بیژن ، برو کنار

کفگیر ، بی صدا

دارد برای ناخوش خود آتش می‌پزد

او مرد و در کنار پدر زیر خاک رفت

اقوامش آمدند پی سر سلامتی

يك ختم هم گرفته شد و پر بدك نبود

بسیار تسلیت که بما عرضه داشتند

لطف شما زیاد

اما ندای قلب بگوشم همیشه گفت:

این حرفها برای تو مادر نمیشود

☆☆☆

پس این که بود ؟

دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید

لیوان آب از بغل من کنار زد

در نصفه‌های شب

يك خواب سهمناك و پريدم بحال تب

نزدیکهای صبح

او باز زیر پای من اینجا نشسته بود

آهسته با خدا

راز و نیاز داشت

نه ، او نمرده است .



نه او نمرده است که من زنده‌ام هنوز

او زنده است در غم و شعر و خیال من

میراث شاعرانه من هر چه هست از اوست

کانون مهر و ماه مگر میشود خموش ؟

آن شیر زن بمیرد ؟ ... او شهریار زاد

« هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق »



او با ترانه های محلی که میسرود

با قصه‌های دلکش و زیبا که یاد داشت

از عهد گاهواره که بندش کشید و بست

اعصاب من به ساز و نوا كوك کرده بود

او شعر و نغمه در دل و جانم بخنده کاشت

و آنگه به اشکهای خود آن کشته آب داد
 لرزید و برق زد بمن آن اهتزاز روح
 و از اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
 تا ساختم برای خود از عشق عاملی

او پنجسال کرد پرستاری مریض
 در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد
 اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ هیچ
 تنها مریضخانه به امید دیگران
 یکروز هم خبر: که بیا او تمام کرد.

در راه قم به هر چه گذشتم عبوس بود
 پیچید کوه و فحش بمن داد و دور شد
 صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
 تومار سر نوشت و خبرهای سهمگین
 دریاچه هم بحال من از دور میگریست
 تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
 يك اشک هم بسورهی « یاسین » من چکید
 مادر بخاک رفت.

آنشب پدر بخواب من آمد صدایش کرد
 او هم جواب داد يك دود هم گرفت بدور چراغ ماه
 معلوم شد که مادری از دست رفتنی است
 اما پدر به غرفه‌ی باغی نشسته است
 شاید که جان او بجهان بلند برد
 آنجا که زندگی ، ستم و درد و رنج نیست
 این هم پسر که بدرقه‌اش میکند بگور
 يك قطره اشک ، مزد همه زجرهای او
 اما خلاص میشود از سر نوشت من
 مادر بخواب ، خوش
 منزل مبارکت. . .



آینده بود و قصه بیماری من
 ناگاه ضجه‌ای که بهم زد سکوت مرگ
 من میدوم از وسط قبرها برون
 او بود و سر بناله بر آورده از مغاک
 خود را به ضعف از پی من باز میکشید
 دیوانه و رمیده دویدم به ایستگاه
 خود را فشرده خزیدم میان جمع
 ترسان ز پشت شیشه در آخرین نگاه

باز آن سفید پوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه باز :
- از من جدا مشو



میآمدیم و کله‌ی من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناک هم میگریختند
میگشت آسمان که بکوبد بمغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
و زهر شکاف رخنه ماشین غریب باد
یک ناله‌ی ضعیف زهم از پی‌دوان دوان
میآمد و بمغز من آهسته میخلید
- تنها شدی پسر؟ . . .



باز آمدم بخانه چه حالی . . . نگفتمی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا باز شسته بود
انگار خنده کرد ولی دل شکسته بود :
- بردی مرا به‌خاک سپردی و آمدی؟

— تنها نمیگذارم ای بینوا پسر

☆☆☆

میخواستم بخنده در آیم ز اشتباه

اما خیال بود . . .

ای وای . . . مادرم

«دو فضیلت»

دیکنز

غرور .. یکی از گناهان هفتگانه درخور مرگ است؛

لیکن غرور مادر این چنین نیست؛ زیرا این غرور

آمیزه ایست از دو فضیلت بسیار متعالی :

ایمان ... و امید



«از آغوش مادر تا اورنگ کشور»

استاد عباس خلیلی

مادر ! برای نخستین بار که در این گیتی فراخ دیده خود را باز کردم روی ترادیدم. تمام گیتی یا جمال عالم را بدان نگاه ادراک کردم . مادر خود را دیدم و تو مادر منی . تو سرمایه وجود و راز سعادت منی . آفریدگار با آن همه توانائی در خلق بشر و ایجاد بحر و بر و آفرینش کوه و دره و دشت و رود و جنگل و بالاخره با آرایش عالم و جمال لایزال در روی روشن و چهره مهر آفرین تو تجلی کرده . مقصود

از وجود توئی . من خدای خود را بادیدن روی تو که مظهر خداوندی و آیت رحمت ابدی باشد دیدم و شناختم و پرستیدم . من ترا می پرستم که بهترین پرستار و غمگسار من بوده هستی . مظهر لطف و رأفت یزدان و آینه جمال کائنات تو هستی . مبدأ وجود منی . تو مادر منی .

مادر ! برای دومین بار که چشم خود را گشودم آسمان را دیدم . آسمان بزرگ و بلند و روشن و دلنواز است . ولی روی تو بهتر و روشنتر و برای چشم کوچک من بزرگتر و دلپذیرتر است . روی تو آسمان من است ، تو ای بلندتر از آسمان ، مادر من هستی . من آسمان را دوبار دیدم . اول بانگاه مهرجو بروی پر عاطفه و شفقت تو و دوم باز با روی دلفروز تو . هر چه دیدم آسمان دیدم و آن روی مهرپرور و چهره صفا بخش و آینه پاک . تو ای آسمان فرود آ که مادرم بر بساط تو قرار گیرد که قرار خود را در پرستاری چو من فرزندی از دست داده بود سزد که بر سر تو پای نهد که فرزندی اورنگ گزین دارد . ولی آغوش او برای من بهتر از سریر مملکت با عظمت است بلکه بهتر از سلطنت عالم است ؛ آری آغوش مادرم گرمتر و پاکتر از تخت خسروانی است .

آسمان را با آن عظمت و بلندی در گوشه چشم پر محبت تو دیدم . آسمان با منظومه شمسی و با آن اختران خرد و کلان کوچک نشد که در گوشه چشم تو بگنجد ؛ بلکه چشم پر عاطفه و مهر تو بادیدن چو من فرزندی آن قدر بزرگ شد که آسمان را بگوشه خود گرفت . در آن مهر و ماه و ستاره بسیار است . آری مهر است که شامل حال من گردیده ،

ماه است که هزار جلوه از روی تو بقلب من بخشیده ، ستاره است که در شبهای تاریک بر در دورنج من باریده ، اشک چشم تو بود که در بیماری من بردامنم ریخت. هر قطره اشکی ستاره بود ، هر ستاره عالمی شد و عالم را بکام من کشید من هم این عالم را بتو می سپارم . آن قطره اشک را بتو باز برمی گردانم . عالم را بدیده تو حقیر و خوار می کنم که مرا گرامی داشتی؛ برخی از موهبت و عطیه ترا بتو می دهم. خیرات و مبرات و مساعدت نوع بشر و یاری افتادگان و دستگیری بی پایان و تفقد بیماران و حمایت بارداران و نگهداری بی نوا یان و بالاخره تقویت روح ناتوانان و نشر فرهنگ میان مردم نادان و آسایش خستگان و پناه درماندگان را بتو می سپارم . تو برای رنج من گریستی . خواب را بر خود حرام کردی .

مادر ! تو در عنفوان شباب و هنگام بهار زندگانی همسر و یگانه تکیه گاه و مایه امید را از دست دادی ولی پای در نگهداری دختر خویش ثابت کردی. مرا پرورانیدی، باموختن من کوشیدی، بی خوابی کشیدی، پیوند از خویشاوند گسستی و دل بمن بستی . پای پای من برداشتی، دست بدست من نهادی . بر بالینم بیدار ماندی شب و روز بتربیت من تو جهد کردی و بالاخره تو بودی که در آسمان را برون من گشودی . فراق مرا تحمل نمودی. تو بودی که دست با آسمان بردی و برای یگانه دخترت طلب سعادت نمودی . اکنون سعادت از برکت دعای تو بمن روی آورده . اگر آن سعادت و هزار بار بیش از مقدار آن بتو واگذار کنم

حق ترا ادا نکردم زیرا تو مادر منی و نه هر مادری مانند تو باشد آری تو مادر منی . زهی سعادت جاویدان شبها بیاد تو بودم از تو دور شدم و برای آموختن تن بغربت و فراق تو دادم . ولی آن شبها باضافه روزها و آن یادها با تحمل جدائی و دوری آن دردها ، آن رنجها با نیم ساعت رنج تو در شب بیماری من هیچ است . درد آن بود که تو بر بالینم کشیدی شب فراق را تو تحمل کردی نه من که يك جزء از وجود نازنین تو هستم .

هر چه دارم از تو . مقام و عظمت و تخت و بخت و سلطنت و بالاخره مادری خود را از مادری تو دارم . چهار بار مادر شده ام و باز مدیون مادری تو هستم زیرا اصل و مبدأ وجود و سعادت و عظمت من ، تو بوده هستی . مایه فرح و نشاط و سعادت و انبساط من تو بودی و تو هستی .

تو آسمان بلند منی ، تو مهر و ماه و ستاره رخشان منی . تو پرستار منی ، نه هرگز . تو یگانه مورد پرستش و مقصود مقدس منی . روی ترا دیدم که آسمان را دیدم ، ستاره و ماه را دیدم و پرستیدم ، چون آفتاب را دیدم مانند ابراهیم گفتم : این بزرگتر از ستاره و ماه است این خدای من است . چشم خود را که طاقت دیدن آفتاب را نداشت بستم و باز گشودم که روی ترا دیدم و گفتم : این از خورشید روشنتر و بهتر است . شعاع مهر تو در اعماق قلب من نافذتر است . من بهر حالی که باشم و بهر مقامی که برسم حرارت مهر ترا در قلب داشته و تا ابد خواهم داشت . آغوش گرم ترا بر اورنگ ارجمند کشور ترجیح می دهم . سریر سلطنت من آغوش تو و مقام عظیم من قلب عظیم تو که چنین فرزندی را

پرورش داده. عظمت تو مرا برای يك عظمت بی مانند و سعادت ارجمند تربیت کرده. تو موجب وصول من باین بلندی و جاه و جلال بوده و هستی.

تو اصل و مبدأ و اساس رفعت و سلطنت من بودی و تا زنده‌ام خواهی بود. تو مادرم هستی و همین يك کلمه بس باشد مادر! چه کلمه دلنشین و فرح بخش و روح پرور!

مادر! زپر سایه تو بزرگ شدم، سایه پدر بر سرم نبود. من این نقص را احساس می کردم ولی تو سایه خود را انقدر پهن کردی که دیگر آن نقص محسوس نمی شد. مرا از سایه بنور آفتاب منتقل کردی با تمتع بحرارت و نور خاطره سایه و ظلمت از یادم رفت. تو برای من هم پدر بودی و هم مادر؛ پس بر من دو حق عظیم داری که من قادر بر اداء یکی از آن دو نمی باشم.

بمدرسه رفتم، همشاگردانم سخن از پدر و مادر میگفتند و من سخن دو برابر از تنها مادر می گفتم. چون مهر ترا با ترازوی عاطفه خود سنجیدم دیدم از مهر ابوین بیشتر است هنوز آن مهر سنگین را بالذت و رغبت و شعف و اصرار حمل می کنم. نمی خواهم آنرا از خود دور کنم، می خواهم اول حق ترا ادا کنم و بعد باز بحمل و ملازمت آن ادامه دهم. مهر تو با تاروپود وجودم نسج شده در خور تفکیک و جدائی نمی باشد. هر چه دارم از تو، از تربیت تو، از شفقت و محبت تو، از رنج و محنت و بیداری در شبهای بیماری که بر بالینم ورد می خواندی

و زمزمه می کردی و اشک می ریختی و از خداوند یاری و پناه و علاج و نیرو میخواستی .

بسیاری از شاگردان را پدر بخانه می برد. مرا مادر می برد. سرم را شانه می کرد، آسایشم را فراهم می نمود. تمام حالات مرا تفقد می کرد. وجود مادی و معنوی خود را وقف سعادت من کرده بود . چگونه حق او را ادا کنم ؟

بهار می آمد . سبزه می دمید و سرخ گل می شکفت و نسیم خوش آیند می وزید . شاخسارها با هم معانقه می کردند و شکوفه می ریخت لاله ها چون پیاله ها بهم می خورد. پروانه ها برگلها می نشستند . من برای صید آنها می رفتم اما تو می گفتی : زینهار از آزار جاندار . اگر بال يك پروانه می شکست من جزع می کردم که دیگر آن بال شکسته قادر بر پرواز و ادامه حیات نخواهد بود . من در فکر حیات جانوران بودم و تو در فکر من بودی مبادا خاری بیای من بخلد . اتفاقاً خلیل و توجزع کردی. من آن پریشانی و دریغ را فراموش نکردم که تو برای يك خار ناچیز آن همه اضطراب و تشویش داشتی . سوزن آوردی و خار را برون کردی من درد را فراموش کردم اما این جمله را که از زبان تو شنیدم هرگز فراموش نخواهم کرد . گفتی ای کاش این خار بچشم من می خلیل نه در پای نازنین تو !

مادر ! خارها در پای نه بلکه در چشم مردم می خلد. مردم مجروح و بیمار می شوند. اطفال یتیم و بی پناه می گردند. انسان بال شکسته بجای

پروانه یا مرغ بال شکسته بسیار است . شکسته ، خسته ، گرسنه بسیار است . اکنون بشکرانه نعمت خداوند که شامل حال ما شده باید مرهم بر زخم مجروحین بنهیم . دست افتادگان را بگیریم ، بعلاج و درمان بیماران بگوشیم ، ایتام را پناه بدهیم . گرسنگان را سیر کنیم ، نادانان را بیاموزیم ، اندکی از نعمت بسیار کردگار را که برای ما روا داشته بتیره- بختان بدهیم . برای تدارك رنج تدارك رنج هر مصیبتی خصوصاً حوادث طبیعی زلزله و سیل و طوفان مبادرت کنیم . کارهای خیر و یاری افتادگان و دستگیری بی پایان و گشودن در نعمت و آبادی و عمران از بهترین وظایف مادر است .

در اینجا با حدیث پیغمبر اکرم صلی الله علیه و اله وسلم سخن خود را پایان می دهیم : « الجنة تحت اقدام الامهات » بهشت زیر پای مادران است .

مادر! تو بهشت من ، تو آسمان اقبال من ، تو دنیای پر نعمت منی . بدعای تو که از نفس اقدس قطب اعظم مدد گرفته نیازمندم . تو بمان تا نعمت و سعادت جاوید بماند .



«كودك قرن»

طاهره صفارزاده

كودك اين قرن
هر شب در حصارخانه‌ای تنهاست
پرنياز از خواب اما، وحشتش از بستر آینده و فرداست
بانگ مادر خواهش آویزه‌یی در گوش این دنیا است
گفته‌اند افسانه‌ها از مهربانیهای مادر
غمگساریهای مادر
در برگه‌واره‌ها : شب زنده‌داریهای مادر
ليك آن كودك ندارد هیچ باور
شب چو خواب آید درون دیده‌ی او
پرسد از خود : باز امشب مادرم كو ؟

بانگك آرامی بر آید :

چشم برهم نه كه امشب مادرت اینجاست

پشت يك میز

زیر پای دودهای تلخ سربی رنگ

در میان شعله‌های حقه و نیرنگ

در تلاش و جستجوی بخت

چهره‌اش لبریز از زنگار فکر برد

فکر باخت ؛ فکر پوچ ؛ فکر هیچ

مانده در بن بست راهی تنگ

كودك تنها دهد آواز :

«آی مادر ، خالهای بخت من در دستهای توست

دستهای تو ، كه محكم میفشارد برگ بازی را

زود برخیز از میان شعله‌های حقه و نیرنگ

وای میترسم كه دست تو و بخت من بسوزد بر سر این آتش خونرنگ

های و هوی این صداها ؛

«آخرین دست ، آخرین برگ ، آخرین شانس»

راه می‌بندد بروی ناله‌های كودكانه

می‌پرد از خواب

دیده در بیداری ؛ آن چیزی كه او در خواب دیده

شام دیگر چونکه خواب آید درون دیده‌ی او
 پرسد از خود : «بازامشب مادرم کو ؟»
 بانگ آرامی درون گوش او آهسته لغزد :
 «مادرت اینجاست !

در سرای رنگی شب زنده داران
 در هوای گرم و عطر آمیز يك زندان
 قامت آن مادر زیبا بدور قامت بیگانه‌ای پیچان و دستش گردن آویز است
 پای آنان در زمین نرم آهنگی قدم ریزست
 آن اتاق از بانگ «نوش» و خنده‌ی «مستانه» لبریز است
 میزند فریاد :

«مادر جای من آنجاست ، آغوشی که مرد ناشناسی سر نهاده»
 ناله‌های پرشگفتش گم شود در نعره‌های :
 «آخرین دور ، آخرین رقص ، آخرین جام»
 تا سپیده دم که خواب از دیده‌ی شبها در آید
 مادر آن کودک تنها درون لانه‌ی آغوشها پرمیگشاید
 دیده در بیداری ؛ آن چیزی که او در خواب دیده
 شام دیگر مادرش در خانه است ، آنجاست
 در اتاق او جدالی با پدر برپاست
 گفتگوئی تلخ و ناهنجار ؛ دعوائی پر از تکرار
 دعوا بر سر پول است و دعوا بر سر ننگ خیابانهاست

كودك بيچاره ترسان ، لرزلرزان
 سر كند در زيربالا پوش پنهان
 پيش خودگويد : «خوش آن شبها كه در اين خانه مادر نيست»
 از هياهوى شبان كام:
 آخرين دست، آخرين رقص، آخرين جام آخرين دعوای ننگ و نام
 كى رود در خواب راحت
 كودك اين قرن بى فرجام؟



هيچ چيز بقدر ديدين يك مادر با بچه اش روح پرور
 نيست و هيچكس حس حرمّت و تقديس ما را بقدر
 مادري كه بچه هاى او ، وى را احاطه كرده باشند
 بيدار نمي كند .

« گوته »

«برای مادرم»

غلام رضا صدیق

باور نمیکردم که روزی پیش آید
کز مادر آن آرام جانم دور باشم
در کنج غربت بگذرانم عمر خود را
افسرده و دلمرده و مهجور باشم



باور نمیکردم که روزی روزگاری
افتد میان ما دو تن اینسان جدائی
شب تا سحر با یاد او بیدار مانم
یاد آورم از روزگار آشنائی



هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز
 آن عشق‌ها ، آن عشق‌های آسمانی
 زان مادر بی مثل و مانندی که باشد
 سر تا بپا لطف و صفا و مهربانی



هر صبحدم با تابش خورشید از کوه
 از خواب نازم نازنین بیدار میکرد
 تا من بشادی بگذارم روز خود را
 در عین پیری صبح تاشب کار میکرد



مادر اگر دستم بدامانت رسد باز
 میبوسم آن دامن پاک نازنین را
 با اشک میشویم غبار غم ز چهرت
 و ز شوق میسایم بدرگاهت جبین را



مادر! اگر فرزند خود را دوست داری
 هر نیمه شب رو سوی درگاه خدا کن
 با آن خلوص نیت اندر کنج خلوت
 بنشین برای باز گشت او دعا کن





« حماسه مادر »

سرهننگ عبدالرضا صادقی پور

چو شد بر قوم مقدونی سکندر
پس از مرگ پدر سالار و رهبر
مهیا ساخت ساز و برگ پیکار
سپه آراست بهر فتح خاور
نهنگ آسا گذشت از « داردانل »
به ایران تاخت چون جغدی سبکسر

بهر شهری رسید از قتل و غارت
 نمود آن شهر را با خاک یکسر
 چنان بود از شراب فتح سرمست
 که گفتی نیست کس با او هماور
 نمیشد سیر از پیکار و میتاخت
 بهر اقلیم ، روز و شب تکاور
 ولی در هر مکان میدید خود را
 مقابل بسا حریفانی ، دلاور
 همه جنگاور و بگذشته از جان
 به رزم اندر بسان ضیغم نر
 زهر آبادی و در هر گذرگاه
 پیایی بر سپاهش حمله آور
 همی بارید در هر برزن و کوی
 برویش تیر و سنگ از بام و از در
 سکندر بارها در حین پیکار
 زبون و ناتوان گردید و مضطر
 برای او مسلم بود کاین جنگ
 شود آخر بنابودیش منجر
 ولی افسوس کاندرا نقش تقدیر
 چنین بود از ازل گویا مقدر

که گیرد آتش اندر کاخ دارا
بدست شوم « تائیس » و سکندر



شبی تاریک بود و وحشت افزا
بهر سودیو ظلمت سایه گستر
بقلب کوهساران روستائی
درونش کلبه‌ای تار و محقر
بسر میبرد در آن کلبه « زالی »
فقیر و ناتوان بی یار و یاور
ز اسباب معیشت در بساطش
بجز دوکی نبودی چیز دیگر
دودست خویش سوی آسمان داشت

همی گفت ای خدای حی و داور
تو مرز و بوم ایران را نگهدار
ز استیلای این قوم ستمگر
مشو راضی که گردد ملک دارا

بدست قوم مقدونی مسخر
شهنشه را مظفر دار و پیروز
بر این غارتگران پست کافر
درین حال نیاز آمد بگوشش
طنین انداز آوایی مکرر

به آوا داد لختی گوش و دانست
 که کوبد رهگذاری حلقه بر در
 ز جا برخاست چون بگشاد در را
 مسلح دید مردی در برابر
 بگفتا : کیستی ؟ اینجا چه خواهی؟
 به آهنگی حزین و حیرت آور
 جوابش داد : فرزند تو ، فرهاد
 پس آنگه زال را بگرفت در بر
 فشرد از غایت مهرش در آغوش
 همی بوسید او را پای تا سر
 نگه چون کرد بر رخسار فرزند
 دژم گردید زال پاک گوهر
 ز آغوشش برون افکند خود را
 چو اسپندی که بگریزد ز آذر
 بحیرت گفت : فرهاد من اکنون
 همی جنگد چو گردان باسکندر
 چنین امری کجا گردد تصور ؟
 نماید مرا این گفته باور
 که فرزند برومند رشیدم
 نماید پشت بر خصم بداختر

سپارد خاك ميهن را بدشمن
 بمادر ملتجی گردد سبکسر
 اگر فرهاد فرزند منی تو
 بمن ده این کمان و تیغ و خنجر
 که تا من از برای دفع دشمن
 کنم آن را چو مردان زیب پیکر
 تو جای من بیای دوک بنشین
 روم من جای تو در قلب لشکر
 جوان بشنید چون گفتار مادر
 ز خجالت سرخ شد مانند اخگر
 نهاد از راه پوزش سر بپایش
 همی گفت : ای میهن مام خردور
 اگر دارم گناهی ، عفو فرما
 به بخشا بر من این عصیان و کیفر
 اگر از حال من آگاه گردی
 نخواهی شد ز فرزندت مکدر
 شبی دشمن بنا مردی و نیرنگ
 بشهر « غزه » چون شد حمله آور
 پس از يك جنگ طولانی و خونین
 ز پا افتاد « باتیس » دلاور

رفیقانم در ین کشتار و پیکار
 شرنگ مرگ نوشیدند یکسر
 چو جان بردم بدر گفتم که دیگر
 مرا فرصت نخواهد شد میسر
 بدینجا آمدم یا شوق و امید
 که در بر گیرمت يك بار دیگر
 کنون از غیرت و روح بزرگت
 برای من مسلم گشت مادر
 که خون پاك ایرانی است الحق
 بتار و بود و رگهای تواندر
 هم از انوار مهر شاه و میهن
 بود آیینۀ قلبت منور
 من اکنون باز میگردم بمیدان
 برای حفظ ایران میدهم سر
 سپس بگرفت مادر را در آغوش
 ببوسیدش برای بار آخر
 دوید از کلبه بیرون سوی میدان
 دوان گردید چون بازی سبکپر
 همی جنگید تا مردانه جان داد
 برای حفظ استقلال کشور

در ایران مادران بودند اینسان
 جوانان را برزم خصم رهبر
 شجاع و پردل و جان سخت ودانا
 بگاه جنگ با مردان برابر
 مقام و قدر مادر را همین بس
 که فرماید درین معنی پیمبر
 فزون گردد ز مادر قدر فرزند
 «بود جنت بزیر پای مادر»

قلب مادر زیباترین و جاودانی ترین جایگاه فرزند
 است حتی در روزهایی که موهای فرزند سفید شده
 باشد هر فرد در تمام عالم تنها يك چنین قلب را
 مالك است .

« استیفر »



« بوسه مادر »

ابراهیم صریح

بر روی کودکی چو زند بوسه مادری
ارزنده تر بود ز فروزنده گویهری
آن بوسه به ز شبنم پاک سحر گه است
کانرا بسود لطافت و معنای دیگری
مادر چو نور دیده خمود را ببر کشد
در چشم من ز باغ بهشت است منظری

فرزند او عزیزتر از جان او بود
 تابد بر آسمان وجودش چو گوهری
 شاد آن پسر که سایه مام است بر سرش
 گردد بروزگار جوان دلاوری
 خوشبخت دختری که بدو مادری کند
 دانا زنی که هست چو خورشیدانوری
 مادر فرشته ایست نکو کار و مهربان
 دارای روح پاک و دل مهر پروری
 دردا که من بکودکی خویش بوده‌ام
 محروم از نوازش مام هنر وری
 دستی ز چهره‌ام نسترده غبار غم
 چشمی نبوده شاهد خوابم به بستری
 زینروی اشک حسرتم از دیدگان چکد
 بر روی کودکی چو زند بوسه مادری

« شناخت مادری »

در آن زمان که سلیمان بر اقلیم یهود حکمفرمائی داشت دو زن طفلی شیرخوار را نزد آن پادشاه بردند ؛ تا او بر حقانیت آنان حکم به عدالت نماید .

آنان خود را مادر طفل میخواندند و هر يك براي مدعا بود که طفل از آن اوست و بر درستی گفتار خود هر دوسخت مصر بودند و ظاهر آن دو نیز چنان بود که ناراستی قول ایشان را آشکار نمیساخت. سلیمان که از مهر مادر آگاهی داشت و نهاد او را نيك میشناخت فرمان داد شمشیری بران حاضر ساختند . پس روی به آنان نمود و گفت : حال که شما در ادعای خود پا برجائید صواب اینست که طفل را بدو نیم کنیم و هر نیم را به يك تن از شما بسپاریم.

... و در دم بسوی شمشیر دست برد ... چون سلیمان چنین کرد



«قصه‌های پیشین»

نیره سعیدی

باز امشب همچو ایام شباب
مادرا افسانه میخوامم ز تو
باز هم مانند روز کودکی
قصه‌ای جانانه میخوامم ز تو

قصه‌های نو فراوان خوانده‌ام
 قصه‌های کهنه پیشین بگوی
 باز گو از ماجرای کودکی
 داستان خسرو و شیرین بگوی

باز گو از عشق مجنون قصه‌ها
 سر بخاک راه لیلی چون نهاد
 از چه با درندگان الفت گرفت
 سر چرا در دامن هامون نهاد

باز گو آنها که در شهنامه‌هاست
 داستان رستم دستان بگو
 از جلال و حشمت نام‌آوران
 وز ره ورسم جوانمردان بگو

فکر من مولود آن افسانه‌هاست
 آنچه روز کودکی اندوختم
 من ز فرهاد است اگر شیرین شدم
 من ز مجنون عاشقی آموختم

بر جهان هر چند نقشی نو زدند
 نشأه نو نیست در مستی ما
 چرخ تا گردد نگرده غیر از این
 عشق ما، احساس ما، هستی ما



مادر مهربان ! هرگاه دفتر عمر را با انگشتهای
 خاطرات ورق میزنم و دورتر میشوم اسم تو را بیشتر
 می بینم و حتی جایی می رسم که سوای نام تو چیز
 دیگر نیست. مادر جلوه حق است رضایت او رضایت
 خداست ، خدا را باید راضی نگهداشت .

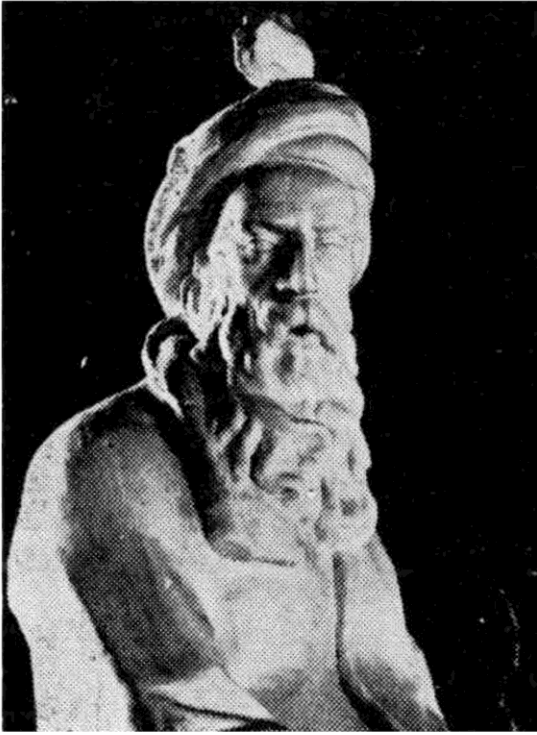
«آنا تول فرانس»

« نامه‌ای به مادر ! »

دکتر علی آبادی

ای خداوند من ای مادر من
ای پرستار شب بیماری
ای که جان باد فدای دل تو
گله‌های تو پریشانم کرد
و ز تو صد ناله‌ی دلگیر رسید
گر بمیرد پسر نا خلفی
راستی از پسر رنجیدی ؟
کردم از مادر خود صرف نظر ؟
پسرت رفت و فراموش کرد ؟
جان فدای تو چه می‌پنداری ؟
بازی ورقص و تماشا هیچ است
ز من از بهر خدا کم گله کن
و ز تو نازك دلی آموخته‌ام

ای نگهدار من و سرور من
ای ترا بهره ز من غمخواری
ای که از عشق شد آب و گل تو
نامه ات آمد و گریانم کرد
اندکی نامه من دیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی
چونکه از من خبری نشنیدی
بگمانت که چو رفتم بسفر
آتش الفت دیرین شد سرد
شکوه از عاطفه من داری ؟
بی تو نزد من همه دنیا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن
که بجان از غم تو سوخته‌ام



«آگاهی یافتن مادر سهراب
از کشته شدن او!»

ابوالقاسم فردوسی

غریو آمد از شهر توران زمین
که سهراب شد کشته بردشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید
همه جامه بر خویشتن بر درید
بهادر خبر شد که سهراب گرد
بتیغ پدر خسته گشت و بمرد

بزد چنگ و بدرید پیراهنش
 درخشان شد آن لعل زیباتنش
 مر آن زلف چون تاب داده کمند
 به انگشت پیچید و از بن بکند
 همی گفت : کای جان مادر کنون
 کجائی سرشته بخاک و بخون ؟
 چه دانستم ای پور کاید خبر
 که رستم به خنجر دریدت جگر ؟
 دریغش نیامد از آن روی تو
 از آن برز و بالای و بازوی تو
 پرورده بودم تمنّت را بنار
 به رخشنده روز و شبان دراز
 کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
 کفن بر تن پاک تو خرّقه گشت
 کرا خوانم اکنون بجان تو پیش
 کرا گویم این درد و تیمارخویش ؟
 پدر جستی ای گرد لشگر پناه
 بجای پدر گورت آمد براه
 همی گفت و می خست و میکندموی
 همی زد کف دست بر خوبروی

در کاخ بر بست و تختش بکند
 ز بالا در آورد و پستش فکند
 بروز و بشب مویه کرد و گریست
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست
 سر انجام هم در غم او بمرد
 روانش بشد سوی سهراب گرد .



در همه جا اعمال نیک و بد اعمال کودک مربوط
 به مادر است

«ناپلئون»



« دیو »

فروغ فرخزاد

دیده بر بند که شب آمده است
خون بکف خنده بلب آمده است

گوش کن بانگ قدمهایش را
تا که بگذشت بر آن پایش را

لای لای ای پسر کوچک من
دیده بر بند که این دیو سیاه

سر بدامان من خسته گذار
کمر نارون پیر شکست



آه بگذار که بر پنجره ها پرده ها را بکشم سر تا سر
بادو صد چشم پر از آتش و خون میکشد دمبدم از پنجره سر



از شرار نفسش بود که سوخت مرد چوپان بدل دشت خموش
وای ، آرام ، که این زنگی مست پشت در داده به آوای تو گوش



یادم آید که چو طفلی شیطان مادر خسته خود را آزرده
دیو شب از دل تاریکی ها بی خبر آمد و طفلک را برد



شیشه پنجره ها می لرزد تا که او نعره زنان می آید
بانگ سرداده که «کو آن کودک»؟ گوش کن ، پنجه بدر میساید



نه برو ، دور شوای بد سیرت دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بر بایش ز من تا که من در بر او بیدارم



ناگهان خامشی خانه شکست دیو شب بانگ بر آورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو دامنت رنگ گناهست گناه



دیوم اما تو ز من دیو تری مادر و دامن ننگ آلوده ؟
 آه ... بردار سرش از دامن طفلك پاك كجا آسوده !

✱

بانگ میمیرد و در آتش درد میگذارد دل من چون آهن
 میکنم ناله که «کامی--کامی» وای بردار سر از دامن من

✱

شاه ایران در مجالس عادی و رسمی ، گاه خوردن
 زیر دست مادر خویش می نشست

« پلوتارك »



«مادرم يك زن
دهاتی بود»

عبدالرحمن فرامری

...ولی يك دهاتی با تربیت که روی گرده اسب بزرگ شده بود.
هر مادری به نظر فرزندش خوب است ولی اگر هم خوب نباشد برای آبرو
و حیثیت خود او را میستاید؛ باو نبوغ و فهم و تقوی و بزرگواری نسبت
میدهد؛ باین جهت من گفته هر کسی را درباره پدر و مادرش با قید احتیاط
تلقی میکنم؛ شما نیز میتوانید گفته های مرا در باره مردم با همین قید
تلقى کنید و من چون اینرا میدانم سعی میکنم که درباره مادرم جز آنکه

خواننده باهوش طبیعی خود درك كند که راست است ننویسم .
روزهائی که من با جمعی از همکاران در لندن بودیم یکی از رفقای
بسیار فرنگی مآب بمن گفت که هیچ يك از این رفقا طرز خوردن بلد
نیستند و تعجب میکنم که تو با اینکه تا کنون بفرنگ نیامدی چگونه بلدی.
گفتم : تمام اینها را مادرم در ده بمن یاد داده است .

من بسیاری از اشخاص محترم و صاحب مقام و حتی دانشمندان
دیده‌ام که وقتی مثلا سوپ می‌خورند هورت میکشند و صدای زننده‌ای
از دهان بیرون میدهند و نتیجه میگیرم که اگر چه اینها مدرسه رفته‌اند و
درس را خوب خوانده‌اند ، یا مادر نداشته‌اند یا مادرشان شعور نداشته
است که به ایشان بفهماند که این کار بد است .

یادم می‌آید که وقتی مهمان يك آلمانی بودیم ، صاحبخانه جعبه‌ای
آورد و با چاقو باز کرد و جلوی مهمان‌ها گذارد و هر کدام يك چیزی از
آن برداشتند و در دست گرفتند .

من هم یکی را برداشتم و تصور کردم يك نوع شیرینی است که
که در کاغذ پیچیده شده است این سیگار برگ بود و من تا آنوقت سیگار
برگ را ندیده بودم . اول خواستم باز کنم بعد فوراً یادم آمد که مادرم
در بچگی بمن گفته بود که اگر سر سفره نشستی و غذائی بود که آنرا
نمیشناختی ، اول بطرف آن دست دراز مکن ، صبر کن تا ببینی دیگران
چگونه می‌خورند آنکه بخور یا اگر در جائی بودی که نمیدانستی چه
کنی صبر کن ببین دیگران چه میکنند بعد مثل ایشان بکن ، من هم

سیگار را در دست خود نگه داشتم که ببینم دیگران چه میکنند و آنها در دست نگه داشته بودند و حرف میزدند و هیچ کارش نمیکردند. من نسبت به آنها بچه بودم و در صحبت ایشان شرکت نمیکردم و نمیدانستم آنچه در دست دارم چکارش کنم، عاقبت خسته شدم و چون تصور میکردم شیرینی است آنها کنار بشقاب شیرینی که جلوم بود گذاشتم که ببینم دیگران چگونه میخورند و بلافاصله میزبان سربیزی از آنها را با چاقو برید و آتش زد من خیلی آهسته آنها برداشتم و کنار میز گذاشتم یکی از مهمانها دید و بعد از من پرسید که چکاره‌ام؟ گفتم شما تعجب میکنید که کسی چیزی را ندیده باشد و بشناسد.

روزی در ایام بچگی با مادرم بدیدن یکی از اقوامم رفته بودم. زنها باهم نشسته بودند و گپ میزدند. جده‌ام گفت عبدالرحمن برو يك سنگ بیاور تا من این بادام را بشکنم، من رفتم از يك گوشه حیات سنگی آوردم و بعد از اینکه او بادامش را شکست سنگ را بمن پس داد و من سنگ را بردم سر جای اولش گذاشتم. زنها یکدفعه خندیدند. مادرم گفت من باو یاد داده‌ام که هر چه از هر جا برداشت سر جایش بگذارد.

روزی در تهران بمنزل یکی از رفقا رفته بودم، زنگ زد، پسر صاحب خانه آمد و در را باز کرد و گفت: وقتی زنگ زدید فهمیدم که شما هستید. گفتم از کجا فهمیدید؟ گفت شما يك زنگ ممتد میزنید و دیگر زنگ نمی‌زنید یاد آمد که اینرا نیز در کودکی مادرم بمن یاد داد

که پشت سرهم در نزن زیرا مردم تا از ته حیاط بیایند و در راباز کنند طول میکشد و تو تصور میکنی که نشنیده‌اند و پشت سرهم در میزنی؛ اول يك در محکم بزن و بعد صبر کن و در نزن .

بسیاری از این نکات كوچك و دقیق را مادر من در بچگی بمن یاد داد که بعضیها را نگه داشتم و بعضی را فرا نگرفتم و بعضی را نتوانستم نگه دارم؛ مثلاً او اصرار داشت که زیاد حرف نزنم و وقتی خودم حرف میزنم میان حرفم بحرف خودم نخندم و مکرر بمن میگفت که تو زیاد حرف میزنی و میان حرفت بحرف خودت میخندی و این زشت است ولی من این دو خصلت را نتوانستم از خود دور کنم ، بمن گفت که سر سفره هیچوقت پیش از دیگران دست به غذا دراز نکن ، من اول اینرا رعایت میکردم ولی بعدها نکردم و حالا هیچ نمیکنم و میدانم که بدمیکنم. شما اگر خواستید بفهمید کسی مادر با تربیتی داشته در اینگونه نکات كوچك زندگی نگاه کنید که رعایت میکند یانه.

مادر من يك زن دهاتی بود ولی يك دهاتی با تربیت که در يك خانواده عالی و زیر دست يك مادر با تربیت ، تربیت شده و چون در بچگی همراه گله بیرون میرفته روی گرده اسب بزرگ شده.

با اینکه ثروتمندترین فرد محل و نوه بزرگترین شخص طایفه (کلانتر کل طایف فرامرزی) و زن دانشمندترین و مقتدرترین مرد آن حدود بود زن بدبختی بود . زیرا پدر من کمی بعد از عروسیشان زنهای دیگر گرفته و او را رها کرده بود و مطلقاً خرجی به او نمیداد؛ وقتی برای

اینکه از ارش چیزی گیر او نیاید که در نتیجه بمن و خواهرانم نرسد تمام دارائیش را میان پسرهایش در زندگی تقسیم کرد و فقط ملك بسیار مختصری که بتواند با آن زندگی بخور و نمیری بکند باو داد و مادر من در منتهای عسرت زندگی میکرد و این وضع در روح و جسم او بسیار تأثیر کرد ، همیشه بیمار و غمگین و متأثر بود و این روحیه او در روحیه من نیز بسیار اثر کرد.

ولی همین رفتار پدرم و جدم سبب شد که او بتربیت من همت گمارد که وقتی بزرگ شدم محتاج مال پدر وارث مادر نباشم و گاهی وقت میدید من از تفاوت بین زندگی خود و دیگر برادرانم متالمم با بیانی غم آلود میگفت : غصه نخور ، تو درس بخوان این روزها میگذرد و زندگی تو از تمام اینها بهتر خواهد شد . بعد از انقلاب مشروطیت که نظم حکومت استبدادی از بین رفته و نظم نوینی جای آن را نگرفته بود فارس بی اندازه نا امن و هرج مرج شده بود . هر کسی می بایست خود حافظ خود باشد و هر کسی مسلح بود . يك سلاحی که هم بسیار مفید و هم زیبا و علامت تشخیص بود ، موزرهای ده تیر آلمانی بود که هم سبك بود و هم بابرد و نشانه زن . من در حدود دوازده یا سیزده سال داشتم ، زندگی مادرم هم بواسطه اقتصاد و تدبیر صورتی گرفته بود .

من اصرار داشتم که مادرم يك ده تیر برایم بخرد و او تعلل میکرد تا يك شب سخت گرفتم و گریه کردم ، گریه من او را نیز بگریه انداخت ولی گفت محال است من چیزی برای تو بخرم که یا کسی را بکشی یا

برای خاطر آن کسی ترا بکشد . ببین پولش چقدر میشود من با آن مبلغ کتاب برای تو خواهم خرید . من نمیخواهم تو اسلحه بدست بگیری و برای تو اسلحه نخواهم خرید . تو باید عالم بشوی .

من آنروز از کوتاه فکری او عصبانی بودم ولی بعدها فهمیدم که این زن دهاتی چقدر دور بین و مآل اندیش بوده است .

در حدود دختر يك خانواده محترم دهاتی سواد داشت ، خط نمینوشت ولی کتابهای متداول فارسی را میخواند .

قرآن را بسیار خوب میخواند و مقداری از آن را حفظ داشت و من قرآن را پیش او آموختم و چون در بهجگی آیات را از حفظ کردم تا مدتها در خاطر من بود و هنوز اگر الفاظ آنرا بخاطر ندارم مطالبش را بخاطر دارم .

با اینکه همیشه متاثر و غمگین بودم بسیار شوخ طبع و باذوق بود میگویند من بسیاری از صفات او را به ارث برده ام . من پس از دوازده سالگی دیگر او را ندیدم زیرا پدرم مرا به بحرین برد و در آنجا مرا به مدرسه گذاشت . بعد برای تکمیل تحصیل و فراگرفتن علوم عربی مرا به احساء فرستاد .

من وقتی حساب میکنم می بینم بسیاری از تربیت خود را مدیون مادرم و بعد برادر من مرحوم میرزا احمدخان فرامرزی هستم که در فارس زبان فارسی و مقدمات عربی بمن آموخت و مقداری تربیت و تعلیم خود را مدیون پدرم و بعد مدیون استادان خود در مدرسه هستم ولی مادرم و

برادرم میرزا احمدخان بیش از همه به گردن من حق تعلیم و تربیت دارند. بسیاری از مردم خیال میکنند که مادر در گوهر اولاد ثمری ندارد و هر چه هست از پدر است و به این جهت در انتخاب همسر دقت نمیکنند و آتیه فرزندان خود را در نظر نمیگیرند. در صورتیکه گذشته از اینکه طفل تربیت اولیه خود را از مادر فرا میگیرد و اخلاق و صفات و آداب او بدست مادر تکوین می یابد بسیار از صفات مادر را مثل صفات پدر به ارث میبرد.

روزی بایکی از اقوام خود برای انتخاب همسرش اینرا میگفتم و او قبول نمیکرد و میگفت تخم ترب را در هر زمینی بکارند ترب درمیآید. گفتم ولی تربها بر حسب زمین فرق میکنند؛ بعد پرسیدم که قاطر خر است یا اسب؟ گفت چیزی است بین اسب و خر. گفتم یعنی مقداری از گوهر خرو مقداری از گوهر اسب ارث برده و قاطر شده است.





« مهربان مادر »

رهی معیری

مهربان مادر چو شاخ گل مرا
در سرای آب و گل پرورده است
میفشانم خون دل در پای او
کو مرا با خون دل پرورده است

☆☆☆

« خواب مادر »

گابریلا میترال

پسر خرد سالم را در گاهوارش تکان میدهم و پاره‌ی جانم را
بخواب میسپارم . اینك دنیا را با بازوان خود میان دو سنگ آسیاب
نرم میکنم .

جهان ، جهان بزرگ ، با بازوان زنی نرم میشود و شکل غبار
سپیدی بخود میگیرد . غباری که ازبام و دریچه‌های خانه ذره ذره وارد
اتاق میشود و فرزندم را در زیر خود میپوشاند .

برای طفلکم لالائی میگویم تا او را در خواب کنم ؛ لیکن همراه
او همه تپه‌ها ، همه جویبارها همه آنچه را که آفریده شده ، همه آنچه
را که آفریده خواهد شد در گاهوار تکان میدهم .

او را تکان میدهم ، ولی اندك اندك نمی‌بینم ... و نه فرزندم را،

دیگر دنیا را هم نمی بینم .
 بر آستان آنکس که جهان و فرزندم را بمن ارمغان کرده فریاد
 میزنم . صدا به استغاثه بلند میکنم ؛ آنگاه از فریاد خود بیدار میشوم .
 می فهمم که بالای سر فرزندم در خواب رفته بودم .

« نیروی برتر... »

والاس

میگویند : نیروی مردان برترین نیروهاست و بر و
 بحر در سلطه حکومت اوست .
 لیکن باید گفت : دستی که گهواره را می جنباند ،
 براریکه سلطنت جهان نشسته و اوست که این نیرو را
 هدایت میکند .

« آه ... مادرم »

فریدون مژده

فرزند تیره بخت تو مادر بیاد تست
گو اینکه هرچه هست فراموش کرده است
آنکس که شمع هستی خود را بدست خویش
فرداست بشنوی تو که خاموش کرده است

✱

دردا که دور ماندی و اینک میان ما
گسترده است دامن بس دشت بیکران
بس کوههای پیر که بر بسته راه من
در خواب سرد خویش فرو رفته جاودان

✱

مادر کجاست دست تو؟ دستی که سالها
چون جان ، مرا بسینه‌ی پرمهر می‌فشرده
آندست پرنوازش و لرزان که گاه درد
اشک مرا زدیده‌ی خونبار می‌سترد؟

*

هر گوه‌ری که در صدف سینه داشتی
از دل برون کشیدی و در پا فشانیدیم
در معبد دلی که بجز من کسی نداشت
همچون بتی به تخت خدائی نشانیدیم

*

دور از تو در جهنم تنهائی و سکوت
هر شب سرشک درد بخون شسته بالش
یاد ترا که مونس تنهائی منست
در عالم خیال در آغوش می‌کشم

*

آوخ که نیستی تو و در این دیار دور
جز غم کسی نکوفت در خانه‌ی مرا
يك آشنا نبود که يك لحظه بشنود
فریاد روح عاصی دیوانه‌ی مرا

*

لبریز داغ و دردم و اندوه خویش را
 کو فرصتی که نزد تو اش بازگو کنم؟
 بیچاره من که باز بهنگام مردنم
 با واپسین نگاه ، ترا جستجو کنم .

✱

مادر دریغ از آنکه نتایید روی تو
 چون آفتاب برشب بی بامداد من
 مادر دریغ از آنکه خروشد بخواب مرگ
 در حسرتی سیاه ، دل نامراد من

✱

دور از تو جان سپردم و افسوس همچنان
 در سینه ماند حسرت دیدار دیگرم
 اما بدان که در دم مردن هنوزهم
 نام توهست بر لب من : آه ... مادرم



« مهر مادر »

استاد محیط طباطبایی

کسی از من پرسیده بود که مهر یا محبت مادر اصولاً با مهر‌پروریا دیگری چه فرقی دارد و چه عناصری در تکوین و تشکیل و تشخیص آن دخالت پیدا میکند؟

این پرسش فرصتی را پیش آورد که در باره حقیقت مهر یا محبت بطور کلی، و انگاه در خصوص ماهیت مهر مادر بطور اختصاصی مطالعه و تحقیقی بجای آورم و از روی مشاهدات روزمره و خاطره تجربه‌های

دیرینه در پیرامون این معنی پژوهش کنم و بکوشم حتی الامکان ارزش مقرر اهل فن و اصطلاح خود را برکنار دارم و به منطق و بینش مردم عادی نزدیکتر شوم . باشد که نتیجه بحث و استنباط من بیشتر قابل درك و جذب عوام باشد .

این نیروی جاذبه و میل به اتصالی که در اجسام جاندار و بیجان وجود دارد در نطاق زندگی انسانی تغییر وضعیت و کیفیت پیدا میکند و از صورت يك کشش ساده طبیعی و قابل نگرش و سنجش عادی به دور افتاده است .

وجود و حالت متضاد از نیروی الکتریسته منفی در ظهور حالات ساده کشش مادی اثر بین دارد و شاید در پرتو وجود همین نیروهای مهار شده در دل ذرات جسم باشد که خاصیت بهم پیوستگی یا التصاق چسبیدگی لازمه اجسام طبیعی شناخته میشود . اما جاذبه و گرانشی که میان جانهای آدمیان بوجود میآید از حدود محصول يك فعالیت و خاصیت مادی میگذرد و به مرحله ای قدم مینهد که نیروهای پوشیده و ناشناخته وجود زنده انسانی در آن اثر میکند و شور و آهنگی خاص بوجود می آورد . شناسائی این مرحله از کشش و گرانش بعلت نارسائی و ناتوانی دستگاههای سنجش و تشخیص ما هنوز کاری بسیار دشوار و از مرحله فرض و پندار چندان تجاوز نکرده است .

گرانش روحی و پیدایش محبت در میان دو تن آدمیزاده نتیجه آشنائی و انس و الفت است که پس از تجلی به مرور زمان قوت میگیرد

و تکامل میپذیرد تا آنکه گاهی به مرحله عشق تند و سوزان درمی آید که از قلمرو نظارت عقل و حکومت ضمیر خارج افتاده است. چیزی که در تکوین این محبت و تطور آن در مراحل مختلف اثر دارد همانا حصول توجه قبلی و ظهور احساس مقدماتی است که به شکلی از اشکال باب آشنائی و تعلق را بگشاید. به کمک یکی از حواس خود نسبت به کسی یا چیزی احساس گرایش میکند و این احساس طبعاً با تأثیر عوامل داخلی و خارجی قوت میپذیرد تا به مرحله مهر میرسد و وقتی حدود نظارت خود را شکست و از آن درگذشت صورت عشق پیدا میکند.

اما باعث اصلی بر آن چیست؟

سلسله جنبان این گرایش یا نشاء محبت ساده گاهی اثر ذاتی وجود فرد است که از درون او منبعث میگردد و گاهی از خارج ذات او برانگیخته میشود و پس از استقرار در کانون دافعی با وجود شخصی او پیوستگی مییابد.

قدری روشنتر سخن بگوئیم: خود خواهی یا حب نفس که خمیر مایه عده ای از غرائز طبیعی انسانی است حکم خاصیت التصاق و اتصال را دارد که در سلسله خواص اجسام فیزیکی لازمه وجود زنده فرض میشود. علاقه جنسی که در نظر پیروان مکتب روانشناسی جدید آنهمه ارزش و اصالت دارد شاید بیش از يك جلوه مشهود از آن مایه نهفته خود خواهی نباشد که باید آنرا محرك نخستین و سلسله جنبان اصلی

تحولات زندگانی انسانی شناخت .

شاعر قدیم عرب گفته است :

و انما اولادنا عندنا اکبادنا تمشی علی الارض

یعنی فرزندان ما پیش ما پاره‌های جگر ما هستند که بروی زمین راه می‌روند .

اما شاعر معاصر بگالی این مفهوم را به شکل جالب‌تری درجاءه عبارت می‌پوشاند :

« محبت ما به فرزندان دنباله محبت ما به و جود خویش است .

زیرا در وجود فرزندان ما خود دنباله زندگانی خود را مینگریم» .

هر دو شاعر که در ادراك حقیقت مهر و محبت فطرتاً حساس‌تر و

و چیره دست‌تر از مردم دیگر بوده‌اند مهر و اولاد را برای پدر دنباله دوستی

خویش یا حب نفس معرفی کرده‌اند . اینکه مهر فرزند را در این مورد

مقید به قید «پدر» کردیم این بود که هر دو گوینده مرد و بی خبر از دریافت

لطف احساس محبت فرزندی در وجود زن بوده‌اند .

شاید قبول این نکته دور از صواب نباشد که در خود خواهی یا

حب نفس و به تعبیر شایسته تر عشق ذات در مقام و مرتبه‌ای مقدم بر مرحله

حب جنس و میل به بقای نسل قرار گرفته باشد . این حب نفس مانند

نیروی الکتریسیته است و دلیل به بقای نسل یا حب جنس همچون گرایش

دو مطلب مثبت و منفی بیکدیگر در يك دستگاه مولد الکتریسیته است .

در این صورت ما «مهر» یا «حب انسانی» را صرف نظر از اشکال

و مراحل آن يك خاصیت ذاتی فطری میدانیم که صورت یا حالت مجرد و مطلق خمیرمایه حب نفس را نشان میدهد. این «حب مطلق» یا «مهر مجرد» در نخستین مرحله وجود و شهود خود طبیعتاً از همه عوارض و اوصاف ممکنه جداست که حب جنس یکی از صورتهای شناخته شده آن محسوب میشود. در این مرحله از سیر و سلوك عقلی یا تحقیق اینك به نقطه‌ای میرسیم که تعبیر شعرا و عرفا را از «محبت» دور از حقیقت نمینگریم و به نظرایشان نرديك میشویم که عشق و محبت را لطیفه‌ای غیبی و موهبتی الهی میدانند که از آلودگیهای متصور بر کنار باشد.

حال که بطور کلی با اساس محبت اندکی آشنا شده‌ایم میتوانیم به اصل مطلب که مهر مادر است پردازیم :

محبت مادر به فرزند را باید از مقوله «حب نفس» دانست ؛ زیرا محبت مادر به فرزند لحظه‌ای آغاز میگردد که طفل هنوز جزئی از وجود مادر بوده است. ظهور این حالت و گرایش روحی در حینی انجام میپذیرد که طفل در حقیقت بوده است، جزئی از جسد عنصری و قالب روحی و وجود ذاتی مادر است و پس از آنکه این پاره هستی مادر علی‌الظاهر از او جدا میشود نمیتوان این تعلق روحی را که افقی وسیع‌تر از حدود مادری بدست آورده قطع شده پنداشت .

طبیعت پس از وضع حمل و گسیختن بند جفت که پیوند محسوس پیوستگی تن کودک با پیکر مادر است، ظاهراً به طفل هویت و شخصیت مستقلی منفصل از شخص مادر میدهد ؛ ولی این انفصال و استقلال از

مرحله يك اثر ظاهری نمیتواند تجاوز کند و برای روح و تمایلات كودك نیز قطع و فصلی قائل شود.

باید در نظر گرفت که این پاره از پیکر مادر که اهلیت خارجی مستقلی پیدا کرده و آدم مستقلی بشمار میآید ، ماهها پیش از آنکه سراز پرده نهانی بیرون آورد در زهدان مادر، پیوسته به تن و جان مادر میزیسته و از خون و حیات مادر بهره میبرده و حکم شريك فطری زندگانی مادر را داشته است .

این اتصال و ارتباط مادی و معنوی به درجه ای بوده که هر قسم تغییر و تحول وضع جسمانی و روحانی مادر فوراً در وجود جنین اثر میکرده و او قدرت مقاومت و رد این اثر را مطلقاً نداشته است .

مهر مادر با احساس نخستین حرکت درونی جنین از کمون به مرحله ظهور در میآمد و به مرور زمان بانشو و نمای جنین قوت می پذیرد و هنوز نخستین صدای گریه كودك سکوت شب یا خط شعاع روز را نشکسته ، ماهها از عمر مادر میگذشته است .

علاقه مادر در دوران حمل به فرزندش مانند تعلق خاطر او به جان و چشم و جگر یا یکی از اعضای دیگر بدن او است. چه جنین در حقیقت حکم یکی از اعضای درونی پیکر مادر را دارد که متدرجاً قابلیت انفصال آن از بدن مادر افزوده میشود تا آنکه در مرحله وضع حمل شخصیت مستقلی را پیدا میکند . در صورتیکه هنوز از مهر پدر و خویشاوندان و آشنایان نسبت به كودك خارج اثری پدیدار نیست.

وقتی مادر در دریای خروشان مهر کودک نازاده خویش غوطه‌ور است که برای پدر جز دغدغه کسالت مادر و ناراحتی زندگانی هنوز احساس تازه‌ای پیدا نشده است .

صرف نظر از اینکه مهر مادر از حیث ماهیت و بنیاد با مهر پدر اختلاف ذاتی دارد به فرض قبول اصل تشابه یا تساوی میان آنها باز این مطلب را نمیتوان نادیده گرفت و ناگفته نهاد که مهر مادر دویست و هفتاد و اندی روز لااقل زودتر از مهر پدر آغاز میشود و بی دغدغه شریک و سهمی لحظه به لحظه رشد و نمو پیدا میکند تا در حین تولد نخستین بانگ گریه کودک نوزاد مرحله تکامل این مهر مادری را اعلام میدارد در صورتیکه مهر پدر عادتاً با شنیدن نخستین صدای کودک ، آنهم پس از کشف ماهیت و وضعیت مولود تازه آغاز میگردد .

بعد از آنکه کودک از تنگنای تاریک زهدان به آغوش گرم و خوش مادر میافتد و بجای آن خون گلگونی که از راه بند جفت مینوشید خون سفیده شده مادر را بصورت شیر گوارا و شیرین از نوک پستان میمکد ، بازهم او ماهها در تغذیه شریک خون مادر خویش است . در این مرحله از شرکت در خون مادر که باتکامل تدریجی احساس و ادراک طفل توأم است محبت مادر هم به کمال وجود خود میرسد . کمالی که در ماورای آن دیگر کمالی میسر نیست .

پس به اصل مطلب برگردیم و بگوئیم مادر فرزند خود را دوست میدارد، چون خود را دوست میدارد و این گرایش روحانی او به موجود

دیگری در حقیقت دنباله مهر او به وجود خویش است . زیرا فرزند پاره اندام جسمانی و بخشی از ساختمان روحانی مادر است که به حکمت قادر متعال صورت وجود منفصلی را یافته است ، این کشش و گرایش او به سوی فرزند نظیر همان خاصیت اتصال و جذبی است که در میان ذرات و اتم‌های يك جسم طبیعی وجود دارد .

این جریان محبت که در دوران حمل باریش خون در رگ و گوشت و پیکر جنین ریشه می‌دواند پس از تولد بوسیله شیرمادر آبیاری میشود و به هر نسبت دوره پرستاری و شیردهی مادر ادامه یابد بر کمیت و قدر و دوام این محبت می‌افزاید .

اما مهر پدر نسبت به فرزند که غالباً با تولد نوزاد شکل ثابت پیدا میکند، شاید دنباله مهر پدر به مادر باشد و از سرچشمه حب جنسی ناشی گردد و یا آنکه از غریزه فطری مالکیت که یکی از عناصر تشکیل دهنده اهلیت و خودخواهی است برانگیخته شود .

این مهر وضع و حالت ثابتی ندارد و به اختلاف احوال و عوامل تغییر و تبدیل پیدا میکند و دستخوش صعود و هبوطهای عجیب و غریبی میشود . همانطور که احیاناً ممکن است بطور کلی منتفی شود .

مثلاً در شاه‌افشار وقتی دستور داد چشم‌رضاقلی میرزا و لיעهدش را بکنند از پتر بزرگ گوئی پیروی میکرد که چند سال پیش از او پسرش آلکسی را به میر غضب سپرده و مانند شاه عباس بزرگ نبود که میخواست محمد باقر میرزا پسرش را از سر راه رقابت و حسادت بردارد و

اینان پدران نامداری بوده‌اند که می‌توانسته‌اند مصالح و مسائل جدا از ذات انسانی را برحسب پدری مقدم دارند و نظائر آن در تاریخ زندگی انسان کم نیست اما، مادر هرگز نمی‌تواند این پیوند مهر فطری را بگسلد و به دوری از فرزند رضا دهد چه رسد به نابودی او. مگر اینکه نظام عقلی او در اثر بیماری از مسیر عادی خارج شود و دیگر قادر به تشخیص نیک و بد نباشد، در این صورت ممکن است مهر نیز مقهور مرض گردد.

برخی چنین می‌پندارند که علاقه پدر و مادر به فرزندشان اصولاً مانند بسیاری از قضایای اجتماعی يك امر اعتباری و قراردادی است و با مرور اعصار چنان استقرار و اقتدار یافته که امروز ما آنرا همچون خاصیت جاذبه اجسام يك امر طبیعی فرض می‌کنیم.

قبول این امر اگر در نظر پدران، آسان تلقی گردد از لحاظ مادران با تجربه‌ما و امتحانان گذشته و حال، سازش پیدا نمی‌کند و باید به اختلاف ماهیت مهر والدین از محبت‌های قرار دادی کردن نهاد.

حال اگر مهر پدر و مادر را به فرض قرار دادی هم بپذیریم در این معنی گویا تردیدی نباشد که عمر مهر پدر نسبت بمهر مادر کوتاه‌تر و از حیث تاریخ زندگانی خیلی جوان‌تر است.

قرنها پیش از آن که در کانونهای اجتماعی انسانی کسی به اهمیت نصیب و نقش پدر در پیدایش جنین و تولید مثل آشنا گردد، جوامع دیرینه زنرانتها عامل اصلی ظهور و وجود طفل میدانست و جز

مارد کسی از آدمیان را در این افتخار دخیل نمیدانست و هر وقت کوششی برای کشف حقیقت یا تحقیق علت و عامل تکوین یا ظهور نسل جدید میشد کسی متوجه به شرکت و دخالت مردی نمیشد که در کانون اجتماعی هم زیست و هم نشین و هم کلبه زن بود .

این غفلت شاید از این جا ناشی شده بود که از درك اختلاف اوضاع و احوال زنان در طی گردش ایام برای قابلیت نتایج غافل بودند و تفاوت وضع باروری را نمیتوانستند به آن اختلاف احوال بپیوندند. در این صورت ذهن جویا در خارج از تصور و وجود مرد و شرکت او به محیط خارجی زندگانی زن متوجه میشد و اختلاف احوال زن را برای امکان باروری به موجودات زنده یا بیجان مر بوط میساخت که بر حسب اتفاق از پیش چشم زن گذشته یا به او بر خورد کرده بودند. این همه نامهای جانوران و اشیاء که در سلسله اسامی خاص قدیم در زبانهای مختلف وجود داشته است . مثلاً در عربی اسد و حارث و ضرغام (شیر) ثعلب (روباه) ذئب (گرگ) یوز - فهد - نمر (پلنگ) و کلب (سگ) و صخر (سنگ خارا) و سمی (باران) و در ترکی طغرل - قاورد - سنقر و ارسلان و نظایر آنها را اگر گواه وجود يك چنین تعلیل و سبب سازشی برای وجود صاحب اسم در روزگار باستان ندانیم بر چه حمل باید کرد ؟

حال اگر بتوانیم زرتشت را و تهماست و گر شاسب و لهراسب را در فارسی بمعنی صاحبان تیر زرد و اسب قوی و اسب گرسنه واسب

تخمی تفسیر کنیم تصور میکنیم نتوانیم قاورد و طغرل ترکی و کلب و یربوع عربی را بمفهوم خداوندان شغال و باز و توله سگ و موش دشتی بپذیریم .

بر گردیم به اصل مطلب : با تکامل فهم و استعداد درك بشری کم کم این معنی شناخته شد که مرد همزیست و همنشین در تولید کودك عامل مؤثر دوم است ولی با این همه قرن‌ها بعد از آن باز انتساب بمادران در قبایل و طوایف بدوی باستانی امر معتبر شناخته میشد تا آنکه با پیشرفت مراحل تمدن و تحول نظامات اجتماعی دیرین رسوم مقرر پدر را صاحب حق اول در ایجاد طفل بشمار آورد و این معنی در کلیه شرایع آسمانی و زمینی مورد قبول مردوزن قرار گرفت و پدر ، بزرگ خانواده و طایفه شناخته شد .

این تغییر وجهه انتساب و حق حمایت از زن بمرد چیزی از شدت ارتباط طبیعی میان مادر و فرزند نکاسته ، بلکه هر چه بردرجات بینش و دانش انسانی افزوده شده است ارزش مقام مادری هم از هر حیث فراتر رفته است .

مردان بزرگی که در تاریخ تمدن و فرهنگ انسانی چراغ‌هدایت فرا راه اجتماع گذارده‌اند همه به عظمت مقام مادر و ارزش بی مانند مهر او اعتراف داشته‌اند . حضرت ختمی مرتبت که در آغاز عمر از سایه مهر و محبت مادر و پدر محروم شده بود در خبریکه از آن حضرت روایت شده است میفرماید :

«الجنة تحت اقدام الامهات» یعنی بهشت زیرپای مادران است .
آن بهشت برینی که باید در آسمان و بر فراز همه سر بلندیهای
زندگانی در نتیجه کار نیک جست .

حضرت رسول اکرم که مادر عزیزش را در شیر خوارگی از
دست داده بود ، فرمود بهشت زیر پای مادران است تا پیوند مهر مادری
را در دل فرزندان به جنبش در آورد .

آری قدر نعمت را کسی بیشتر میداند که آنرا از دست داده باشد
و ارزش مهر مادر ارجمند را بزرگواری بهتر میشناخت که در کودکی
از آغوش گرم و پر برکت مادر فیضی نبرده بود . آنگاه این تقاضایا
تعلق نهفته روحی را تا جائی مقدس و محترم میشمرد که میفرمود : باغ
فردوس که به پاداش عمل صالح می بخشند زیر پای مادران گسترده است یا :
« الجنة تحت اقدام الامهات »

گوش ما امروز عادت دارد که بمحض شنیدن لفظ مادر ذهن را
متوجه به مفهوم « مهر » کند و هر جا سخن از مهر در پیش آید بیش
از همه در پی مکمل و مضاف الیه مادر برود .

مهر و محبت که در میان کسان دیگر محصول سابقه آشنائی و
دوام یافتن و الفت است در میان مادر و فرزند از اینگونه اعتبارات آزاد
است و از اصل نیروی حیات و همخونی و هم بودی و هم ذاتی بر
انگیخته میشود و در طول مدت زندگانی با تحول کیفیت های روحی
پیش میرود و بیش میگردد و به بیان سبب و عامل و علت نیازی ندارد .

این مبادله مهر و محبت میان فرزند و مادر اختصاص به نوع انسانی ندارد بلکه در مرتبهٔ دون آن عالم پهناور حیوانی گسترده است. همه جا مظهرهای بارزی از وجود اینگونه تعلق به چشم میرسد. شدت ظهور این حالت که از آن به مهر مادری باید تعبیر کرد، گاهی تا جایی فرا میرود که نصاب تعلق را نسبت به حیوانی ناطق هم میشکنند و نشان میدهد که نه تنها این دلبستگی قرار دادی نیست بلکه از هستهٔ اصلی زندگی و مغز جان بر می‌خیزد و خونی که دورهٔ جنینی برنگ طبعی خود و پس از تولد بصورت شیر سفید از پیکر مادر به تن کودک میرسد عامل اصلی و حامل جوهر محبت میان مادر و فرزند است، منتهی باید در نظر داشت بهرهٔ مهری که جنین از خون سرخ مادر برده است چون با شکفتگی ادراک و احساس همراه نبوده به اندازهٔ اثری نیست که در دوران شیرخوارگی از شیر مادر میبرد.

در این صورت مادریکه وظیفهٔ شیر دادن بفرزند خود را چنانکه باید و شاید انجام ندهد و طفل را به پستان دایه یا پستانک شیرگاو و شیشهٔ شیر خشک آب زده بسپارد نمی‌تواند این مایهٔ طبیعی مهر را به اندازهٔ کافی و وافی رشد و نمو بدهد، بلکه رشدهای نهفته‌ای که از مهر در روزگار جنینی عرضه شده چون به حال خود واگذار میشود و پرورش نمی‌یابد متدرجاً پژمرده و افسرده میگردد.

با پیشرفت درجات تمدن جدید که زن را از خانه به کارخانه و دکان و اداره به همچشمی مرد برای تهیهٔ وسایل معیشت مستقل میکشد،

موضوع شیر دادن کودک که بنیان‌گذار و مرحله دوم مهر مادری است، متأسفانه در این عصر وضع نامناسبی پیدا کرده و کوتاهی زمان و همزیستی و همراهی طفل و مادر و تبدیل شیر به گرد شیر و پستان‌گرم به پستانک سرد گرمی مهر مادر را به سردی مبدل نموده است .

معلوم است کودکی که جز در مناسبت‌ها و لحظه‌های معینی از دیدار مادر خود لذت نمی‌برد و مزه مهر مادری از شیر پستان او نمی‌چشد از حیث احساسات و عواطف به مقام کودکی نمی‌رسد که درون غارها و یا در زیر سقف کلبه و در سایه آلاچیق‌ها شبانه روز در آغوش مادر بسر می‌برد و در دریای محبت غوطه‌ور میشود .

باید گفت که محبت هم با مقیاس‌های روانی قابل اندازه‌گیری و سنجش و افزایش و کاهش است . حتی در پیش مادر و فرزند که مبداء آن از صمیم قلب برخاسته است و تکمیل آن همانا در نتیجه ایفای مادری از طرف زن دور اندیش انجام می‌پذیرد هوسها و هواهای گوناگون میتواند چند لحظه تا چند هفته‌ای کام زنی را از تلخی دوری فرزند به تصور شیرینی زندگانی مستقل مشغول دارند ولی لطیفه محبت مادری چیزی نیست که مادر بتواند آن را با همه نعمت‌های دیگر مبادله کند و سر انجام هم شیرینی مهر به تلخی خواهد گرائید .

خوشا به شیر زنی که وظیفه طبیعی خود را در تربیت طفل تا سر حد امکان ایفا کند و سعادت‌مند که کودک را از برکت نوازش ما در حد اعلاي حظ روحی را برده باشد .

این‌ها همه زمینه سازی و عبارت پردازی برای اثبات وجودمهر مادر و کیفیت تحقق و تکامل آن بود، اما حقیقت اینست که این لطیفه آسمانی از قالب عبارات و حدود عالم و دسترس تحقیق بشر فراتر قرار گرفته و باید آنرا همچون اصل مسلم حیاتی و مصادرات اولیه کتاب طبیعت دانست.

« حالت نگاه مادر »

گفته

هیچ چیز با اندازه نگاه يك مادر، هنگامیکه طفلش را در آغوش دارد، روح پرور نیست . . . و هیچ حس احترام و ستایش مادر را بقدر حالت مادری که کودکانش او را احاطه کرده اند، بیدار نمیکند.



«پاسخ مادر»

گلچین معانی

کودکی چون گل شکفته صبح
برده از هر گلی به شوخی دست
بامدادان به گلبنی رو کرد
به گل نو شکفته‌ای دل بست
ساعتی ماند در چمن با او
گفت از هر دری سخن با او
ناگهان همچو غنچه بادل تنگ
سوی مادر دوید و گریان گشت
دست در پیش دیدگان بگرفت
همچو گل پشت برگ پنهان گشت
مادر از مهر چون چنین دیدش
تنگ در بر گرفت و بوسیدش

گفت: خارت مگر خلیده بدست که بدینگونه گشته ای بی تاب؟
 همچو شمع چراست سوز و گذار باز گو تا زخم بر آتش آب
 گفت کودک به لطف و شیرینی
 که نرفتم بقصد گلچینی
 آن گل سرخ را که مینگری رخ بیاراسته بسان عروس
 جلوه ای کرد و دل زدستم برد تا که با وی دمی شدم مأنوس
 اشک از آنرو دوید بر رخ من
 کانچه گفتم نداد پاسخ من
 مادر از لطف طبع کودک خویش گشت خندان و همچو گل بشکفت
 گفت: بلبل هزار گونه حدیث بهر گل گفت و پاسخی نشنفت
 مشو افسرده ای بهار امید
 گل به از خود نمیتواند دید





«مقام مادر در اسلام»

دکتر مهاجرانی

از مهمترین مطالبی که در قرآن کریم بطور مکرر ذکر شده است و جلب توجه میکند توصیه و سفارشی است که خداوند در باره پدر و مادر و خصوصاً مادر کرده است ، این موضوع از اینجهت حائز اهمیت است که در چند آیه با امر تولید و یکتاپرستی که اساسی ترین رکن دین است مقارن و برابر افتاده و از همین تقارن فهمیده میشود که تکریم و احسان بوالدین از نخستین وظائف عقلی و دینی برای هر مسلمان است،

در آیه ۲۳ از سوره الاسراء فرموده: «وَقَضَىٰ رَبُّكَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا اِلَّا اِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» یعنی پروردگار تو واجب کرد و مقرر داشت که جز او کسی را نپرستید و پدیر و مادر احسان و محبت و نیکی کنید .

اما اسلام نیکی نسبت به مادر را مقدم بر احسان پدیر قرار داده و بطور دقیقی فرزند را متوجه حساسیت دل مادر و عواطف او و هم چنین رنج طاقت فرسائی که در راه فرزند تحمل کرده است میکند ، مقدم داشتن مادر بر پدیر در اسلام تنها نه از جهت احتیاج بیشتری است که مادر بمحبت و عاطفه فرزند دارد بلکه از این جهت است که او در تربیت و رشد و ارشاد فرزند بیشتر از پدیر سهم و تأثیر دارد .



راغب اصفهانی متوفای سال ۵۰۲ در کتاب معروف و گرانمایه اش «المفردات فی غریب القرآن» تعریفی در باره کلمه اب (پدر) و تعریفی در باره کلمه ام (مادر) دارد که باتوجه بفرق دقیقی که بین این دو تعریف هست اهمیت مقام مادر و تأثیر وجودی او در تکوین شخصیت کودک فهمیده میشود .

این دانشمند کلمه اب را اینگونه معنا میکند . میگوید :

«الاب الوالد ویُسَمَّى كُلُّ مَنْ كَانَ سَبِيًّا فِيْ اِيجَادِ شَيْءٍ اَوْ اَصْلَاحِهِ اَوْ

ظهوره اِذَا»

یعنی اب بمعنای والد و پدیر است و بهره چه که سبب باشد در ایجاد چیزی و یا اصلاح آن چیز یا ظهور و اشکار شدنش نیز اب میگویند.

و بهمین جهت پیغمبر اسلام را که سبب پیدایش این امت و ظهور اسلام و اصلاح امت عرب بود ابوالمومنین میگویند ، و پیغمبر در باره خود و علی بن ابیطالب فرمود :

«انا و علی ابواهذه الامه» من و علی دو پدر این امت هستیم یعنی اصلاح کننده و سبب ظهور آن .

اما در بیان معنای لغت ام (مادر) میگوید : «الام بازاء الاب و هی الوالدة القریبه التى ولدته و البعیده التى ولدت من ولدته» یعنی ام و والده را گویند چه مادرو و والده نزدیک و چه جده یعنی مادر مادر بعد میگوید و يقال یمل ما كان اصلاً لوجود شی او تربیت او و اصلاح او مبدئه ام .

یعنی و بهر چیزی که اصل و پایه وجود چیز دیگر یا تربیت آن شی یا اصلاح یارش و مبداء آن شی باشد نیز ام و مادر میگویند . در هر دو عبارت دقت کنید .

در تعریف کلمه اب ، اصل در ایجاد و اصلاح و ظهور چیزی بودن را ذکر کرده است .

اما در تعریف کلمه ام میگوید مادر بودن اصل در وجود یا تربیت و یا اصلاح و ابتدای چیزی بودن است .

نکته مورد نظر کلمه تربیت است که راغب آنرا در مفهوم کلمه ذکر کرده و در تعریف اب بکار نبرده است و از همین فرق معلوم میشود که مادر اساس تربیت فرزند است نه پدر هر چند پدر نیز دارای سهمی در این زمینه هست الا اینکه رشته تربیت انسان از مادر گرفته میشود .

اسلام از اینجهت اهتمام و اعتنای بیشتر از پدر بمادر نشان داده است زیرا اگر مادران اصلاح و درست شوند صلاح و خوبی برای مردان قطعی و حتمی است زیرا بالاخره مردها را هم زنان باید بسازند و پسران در دامن مادران لایق، مردان و رجال کاردان خواهند شد .

پیغمبر اکرم از نخستین روز بعثت احیای شخصیت زن و حقوق او را وجهه همت خود قرار داد و بزرگ‌ترین خدمتی را که بزن کرد این بود که او را موجودی مسئول و مستقل در تکلیف معرفی کرد و گفت . زن نسبت باعمال و رفتارش در خانه و اجتماع صد درصد مسئول و مکلف است و از طریق مکلف و مسئول ساختن او عملاً او را بنظام زندگی اجتماعی وارد کرد و این بزرگ‌ترین نشان آزادی و استقلال است که روی کوچک و بزرگ يك عمل فرد حساب شود و نيك و بد اجتماعی را بحساب نيك و بد اعمال او بگذارد . و چون زن بعد از ازدواج و آوردن فرزند بمقام مادری میرسد و تربیت فرزند مستقیماً باو ارتباط پیدا میکند و خوبی و بدی فرزند تا حد زیادی مربوط بمادر میشود لذا اسلام در يك مرحله سعی دارد تا در پرتو علم و اخلاق زنان شایسته درست کند و از همین زنان شایسته يك روز مادران لایق و باشخصیت بوجود آیند بطور کلی درباره زنان دستور میدهد که با آنها آنچنان رفتار شود که فضیلت و شخصیت در آنها پرورش پیدا کند و احساس حقارت و ضعف نکنند .

پیغمبر اکرم فرمود :

«ان النساء لا یکرهن الا کریم ولا یمهبن الا لثیم» زنها را احترام
نمیکند مگر انسان کریم و مورد اهانت و خواری قرار نمیدهد مگر یک
فرد لثیم و پست .

در امر ازدواج بمردها بیداری و هشجاری میدهد تا مراقبت کنند
و اگر طالب داشتن فرزند صالح و نیک هستند زنی را بهمسری انتخاب
کنند که برای آوردن و تربیت فرزند خوب صالح باشد .

سلامت بدن عفت و ایمان بخدا و شجاعت روحی صفاتی هستند
که اگر در مادری وجود داشته باشند بطور مسلم فرزندی با این صفات
تربیت خواهد کرد زیرا این زیبایی زن نیست که فرزند خوب میسازد و
این ثروت یا شهرت خانوادگی او نیست که پی ریزی شخصیت ممتازی
برای کودک میکند بلکه میزان فهم و عقل و خویشنداری و ایمان و شجاعت
زن بمقیاس هر چه بیشتر بهتر آفریننده این صفات عالی و انسانی در فرزند
خواهند شد .

در اسلام لغت صالحه و شایسته فقط بر زنانی که اینگونه صفات
معنوی و اخلاقی در آنها باشد اطلاق و گفته میشود .

رسول خدا صلی اله علیه واله فرمود : خیر ما یکنزه الرّجل بعد
معرفة اله زوجة صالحة :

بهترین گنجی را که بعد از معرفت خدا یکمرد میتواند داشته
باشد همسر خوب و زوجه صالحه است. این توجه زیاد و فوق العاده به
زنان در منطق اسلام بدین جهت است که زن روزی مادر خواهد شد و

او است که اگر خوب و لایق شد میتواند مدینه فاضله بسازد و فضائل و اخلاق نیک را در فرزند خود و حتی دیگر نوباوگان بهروراند در باره حقوق زن در اسلام کتابها و مقالات بسیار نوشته شده است و مراعات عدالت نسبت بزن در قوانین اسلامی آنچنان محسوس و معلوم است که ما بی نیاز از بحث درباره آن هستیم و آیات و احادیث اسلامی شاهدزنده این مدعا هستند. لکن درباره شخصیت و حقوق مادر در اسلام که منظور ما در این مقاله است بچند مطلب اشاره میکنیم.

حضرت زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام رساله ای دارد که در آن بتفصیل درباره حقوق انسانها بریکدیگر بحث شده است. مثلاً حق استاد و معلم، حق همسایه، حق پیغمبر و امام، حق همسر و حقوق سایر طبقات، در همین رساله امام چهارم حق مادر را بر فرزند به صورتی بیان کرده است که دقیق تر و بهتر از آن نمیتوان گفت.

میفرماید: واما حق امك فَاَنْ تَعْلَمَ انها حملتك حيث لا يحتمل احدٌ احدًا واعطتك من ثمرة قلبها ما لا يعطى احدٌ احدًا و وقتك بسمعها وبصرها و يدها و رجلها و شعرها و بشرها و جميع جوارحها.

یعنی حق مادر تو بر تو این است که بدانی او تو را در جایی و بکیفیتی در بر گرفت و حمل کرد که هیچکس هیچکس را نمیتواند به آنصورت حمل کرده و در بر گیرد. او در رحم و باطن خود تو را در بر گرفت و حمل کرد و از ثمره و حاصل قلب خود یعنی از خون خود غذائی بتو داد و تو را تغذیه کرد که هیچکس فرد دیگر را به آنصورت غذا

نمیدهد و تقویت نمیکند و او تور ابادیده و گوش و دست و پا و مو و پوست بدن و بهمه اعضاء و جوارح خود نگهداری و حفظ کرد .

برای توضیح این قسمت از سخن امام ناچار باید مثلی بزنم تا معلوم شود که مراد امام چهارم از این سخن چیست . فرض بفرمائید مردی ثروت بسیار دارد؛ خانه دارد ؛ باغ دارد؛ مستغلات و پول نقد بسیار دارد .

يك روز تصمیم میگیرد همه ثروت خود را بفروشد و قیمت آنها را بصورت يك قطعه الماس گرانها در آورد و در نتیجه هرچه را که از سنگین و سبك لاغر و فربه دارد میفروشد و بهای املاك خود را بیک قطعه درشت الماس قیمتی میدهد که البته خطر گم شدن و دزدیده شدن هم برای آن زیاد است .

این مرد قطعه الماس را در جیب زیرین خود روی سینه و قلب خود پنهان میکند . چنین کسی وقتی از راهی عبور کند که احتمالاً در آنجا راهزن و جیب بر هم فراوان باشند، در حین عبور چگونه از الماس گران بهای خود مراقبت میکند !

بطور یقین او با تمام قوا و بتمام معنای توجه حواس خود را متمرکز در يك نقطه از بدن که الماس در آنجا پنهان شده است کرده و گوش و چشم و قوه لامسه او همه از دریچه حس ششم آن الماس را مینگرند که گم نشود و نیفتد ، ربوده نشود یا نشکند . كودك وقتی در شکم مادر هست عیناً مانند و بلکه بالاتر از این الماس است یعنی مادر همان طور که امام

چهارم تعبیر کرده بچشم و بگوش و بدست و پا و مو و همه بدن بچه را حفظ میکند و در حقیقت تمام قوای مادر متمرکز روی کودک است و حالت غفلت از آنچه که در شکم دارد ندارد .

بعد فرمود :

«مستبشرةً بذالك فرحة موبلة محتملة لما فيه مكروهها و آلمها و ثقلها و غمها» مادر تو را در رحم خود باین صورت حمل کرد، او با همه سختی حمل خود را بشارت میدهد .

خوشحال است مواظب است و در این مواظبت باشجاعت تحمل میکند آنچه را که برای او دردناک و ثقیل و حزن آور است .

مادر تو را بهمین حالت حمل و حفظ کرد تا روزی که دست قدرت الهی تو را از رحم مادر جدا کرد و در روی زمین قرار داد .

از روزی که توازاو جدا شدی او باین راضی شد که تو سیر باشی اما او گرسنه، تو مستور باشی و لباس بر تنت باشد و او برهنه بماند، تو سیراب باشی و او تشنه، او بر تو سایه افکند و خود در آفتاب بماند .

او راضی شد که بارنج خود و زحمت و بدبختی که تحمل میکند تو در نعمت و ناز باشی او بآبیداری خود تو را بخواب کرد، رحم او ظرف وجود تو و دامنش پناهگاه تو بود پستان او چشمه حیات بخش تو و جان او سپر بلای تو، گرم و سرد روزگار را برای خاطر تو تحمل کرده تو باید این حقایق را بدانی و در مقام شکر و سپاس گزاری او بر آئی و این کار را جز اینکه از خدا استمداد کنی و از او یاری بجوئی از طریق دیگر

نمیتوانی انجام دهی؛ باید خداوند توفیق دهد تا فرزند بتواند از عهده شکر مادر بر آید.

آنچه را که امام چهارم در این جملات فرمود بیانی رسا و جامع از ارتباط وثیق بین مادر و فرزند است و چون در دنیا و در میان انواع محبت بالاتر از این محبت و پیوندی قوی تر از این پیوند نداریم برای فرزند مراعات این پیوند از مهمترین وظایف و تکریم و مهر نسبت بمادر از بزرگترین عبادتها برای اوست. ابن عباس که از اصحاب بزرگ پیغمبر است در روایتی میگوید:

من در میان سلسله اعمال نیکو عملی که مانند نیکی بمادر انسانرا بخدا نزدیک کند نمی شناسم. مردی جوان بحضور پیغمبر اسلام شرفیاب شد و عرض کرد: یا رسول الله من مردی جوان هستم، جوان قوی و بانشاط. جهاد در راه خدا را دوست دارم اما مادری دارم که دوست ندارد من بجهد بروم. تکلیف چیست؟

پیغمبر فرمود: برگرد و با مادر خود باش زیرا سوگند بخدائی که مرا به نبوت برانگیخت اگر یکشب با مادرت بنشینی و او بتو انس داشته باشد و بوجود تو احساس آرامش کند از یکسال جهاد در راه خدا برای تو بهتر است.



ای پسر مادر خود را مزار	بیش از او هیچ کسی دوست مدار
تو چه دانی که چه مادر دل اوست	او تو را تا بکجا دارد دوست

آنچه بسته است بموی و چهری
 کم شود از غمی و آزاری
 سایه کی از سرما بردارد
 پیر و فرتوت و فقیر و درویش
 نیست اینمهر که این مهر خداست
 آدمیت شدی از چشم نهان
 عشق اگر شکل پذیرد دل اوست
 چهره مام بهشتی است تمام
 زان دو پستان مبارك زايد
 خیز و سر نه بمبارك پایش
 دان که راضی نبود از تو خدا
 آخ اگر بر رخ او آخ کنی
 کان کلید همه خوشبختیها است

نیست از عشق فزونتر مهری
 عشق از وصل بکاهد آری
 لکن آنمهر که مادر دارد
 کور و کر گردی و بیمار و پریش
 مام را باتو همان مهر و وفا است
 گر نبودی دل مادر بجهان
 معنی عشق در آب و گل اوست
 هست فردوس برین چهره مام
 آب کوثر که روان افزاید
 شاخ طوبی است قد و بالایش
 از تو گر مادر تو نیست رضا
 وای اگر خنده گستاخ کنی
 دل او جوی گرت عقل و ذکا است



« مادر »

فریدون مشیری

تاج از فرق فلک برداشتن
تا ابد آن تاج بر سر داشتن
در بهشت آرزو ره یافتن
هر نفس ، شهدی بساغر داشتن
روز در انواع نعمت‌ها و ناز
شب بتی چون ماه در بر داشتن

جاودان در اوج قدرت زیستن
ملک عالم را مسخر داشتن
بر تو ارزانی که ما را خوشتر است
لذت یک لحظه مادر داشتن !



«وای از آنروز»

طالع همدانی

مهر مادر آفتاب و جسم ، بستان ، جان چو گل
گل اگر پرورده شد از تابش مهر است و نور
ای عزیزان تا که مادر زنده باشد زنده ایم
وای بر روزی که این نعمت شود از خانه دور



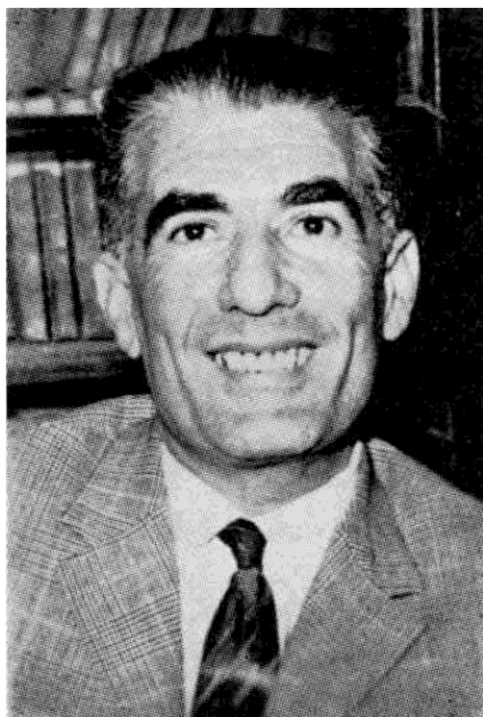
« یادگار مادر »

نظام وفا

نه پروده مادر هنوزم بمهر
که سیلی مرگش خراشید چهر
بفتراک بی رحمی چرخ پیر
دریغاشد اندر جوانی اسیر
چنین یاد دارم که آن ناتوان
چو میخواست دل برکند از جهان

مرا همچو جان تنگ در برگرفت
 مگر زندگی باز از سرگرفت
 روان گشت از دیده اشکش چو جوی
 که گرد یتیم شوید ز روی
 چنین گفت آهسته در گوش من
 که هرگز مبادا فراموش من
 تو را طالع ار بود و بخت ای پسر
 در این سن نرفتیت مادر ز سر
 پس از مرگ مادر از او یادگار
 مرا خواهری ماند در روزگار
 چو من طفل نو رسته و خرد سال
 چو من مرغکی بر نیاورده بال
 چو من از غم مادر او خون جگر
 چو من تسلیت بخش روح پدر
 پدر زین مصیبت دلی زار داشت
 شب و روز چشمی گهربار داشت
 خود از زندگانی بسی خسته بود
 و لیکن بما باز دلبسته بود
 من و خواهر از مهر با یکدگر
 یکی همچو مادر یکی چون پدر

چو بگذشت از عمر مان هفت و هشت
گه بازی و روز شادی گذشت
در این سن بسی به ، به رای صواب
کنار معلم ز دامان باب
مرا خواهر آن مهر تابان دل
فروزنده شمع شبستان دل
بناگاه بیچاره بیمار شد
بدو روز روشن شب تار شد
نشد حکمت و دارویش سودمند
ز پایش نگردید بگشوده بند
در آخر بناکامی آن ناتوان
ندیده جوانی ز کف داد جان



اگر کشوری بی زمین را بتوان
مملکت نامید
اجتماع بی مادر را هم میتوان
جامعه خواند

احمد نامدار

زن در اجتماع قدر و منزلتی دارد که با دو کلمه زشت و یا زیبا
نمیتوان از قدر آن کاست و یا بر منزلت آن افزود .
خالق متعال در آفرینش این مخلوق جای ابهام باقی نگذاشته
است. یعنی به او زیبایی داده - لطف داده - جذابیت بخشیده و تحمل
داده که این صفت آخری بالاترین و عالیترین صفات است زیرا تحمل
نارواییها، شدائد و مشکلات را نمیتوان کرد مگر اینکه وجود انسان در

حمایت عقل باشد . در اینصورت شخص کمتر مرتکب اشتباه میشود و عمل ناصواب بندرت انجام میدهد .

پس باید قبول کرد هر کس چنین خصلتی داشته باشد فضیلت دارد . رستگار و ممتاز است . يك چنین آدم عاقل همه جا راه دارد و انجام کارهای بزرگ برایش میسر و ممکن است .

من تعجب دارم چطور (زن) را ضعیفه شناخته اند . مسلما يك چنین توصیفی را مرد در باره او کرده و توجه نداشته است که اینمرد است که خود در نهایت و غایت ضعف و زبونی زیست میکند و به اشتباه کاری خود ادامه میدهد . بهزاران دلیل زن نه فقط ضعیف نیست بلکه زورمند و قادر است و بهمین علت شناخت ضعف در زن نه منطقی است و نه طبیعی .

اگر زن را ضعیف بدانیم چون زود متاثر میشود ، سریع اشک میریزد، قضاوت صحیحی در باره او نکرده ایم. تاثیر و سرعت احساس واکنش آن و بالاخره قرار گرفتن در مقابل يك عکس العمل از رویدادها نه فقط نشانه ای از ضعف نیست بلکه بعقیده من نهایت قدرت میخواهد. در اطراف همین مختصر گفتنی زیاد است که اگر وقتی باشد بتفصیل میتوان سخن گفت.

صحبت از تاثیر زودزا و واکنش سریع آن در وجود زن شد. در اینجا کمی تامل کنیم و ببینیم طبیعت این خاصیت چیست ؟ دانشمندان و متفکرین اجتماع در باره حس ششم و بقول فرنگیها

(intuition) بکرات و بدفعات و بتفصیل قلمفرسائی کرده اند و بطور قاطع نظر داده اند که این حس در نهاد و بتون طبیعت زن بوضع شدید وجود دارد و کمتر زنی است که فاقد يك چنین احساس باشد، همانطور که وقتی مردی دیده شود که دارای چنین احساس باشد او را استثنائی میدانند.

از آنجائیکه وجود هیچ چیز در طبیعت بی منطق نیست در مقابل حس ششم هم قدرت تحمل باید باشد. چه برخورد با مسائل غیر مترقبه و درك آنها و پذیره آنها و بالنتیجه نتیجه گیری از آنها کار آسانی نیست بخصوص که فرد یا افرادی باشند که وقوع آن مسائل را به کمک همین احساس زودتر و سریعتر درك کنند. اصولاً نفس يك چنین انتظار که اثر قهری این حس است صورت دیگری از صفت تحمل است. پس وقتی معتقد بشویم که قدرت انتظار کشیدن و عبارت دیگر تحمل داشتن لازمه چنین خصلتی است باین نتیجه میرسیم که عقل هم در يك چنین وجودها و طبیعتها بیشتر دایره تحرك و اثر گذاری دارد. عبارت دیگر باین اصل معتقد میشویم که آدم متحمل عاقلتر است و چون زن طبیعتاً صبور و منتظر خلق شده است منطقاً باید عاقلتر باشد.

مثال ساده تری ما را به هدف نزدیکتر میکند: اگر کسی احساس کند که روزهای سختی در پیش است و برای اثبات مدعی خود مدرك و دلیلی نتواند ارائه کند و بصرف اینکه چنین احساس می کند تن به بعضی از محرومیتها بدهد ممکن است در زمان رفاه مورد تمسخر دیگران قرار بگیرد و حتی متهم بجنون هم بشود ولی وقتی مضیقه آمد مردم و

افراد بر چنین آدمی آفرین میفرستند و به عقل او رشك و حسد میبرند . این حس در زن بدرجه شدید هست و بهمین دلیل همیشه و در همه حال و خود نا آگاه در نوعی تزلزل زندگی میکند و بهمین دلیل پیوسته به دنبال متکائی میگردد که بدان تکیه کند . می بینیم که غالب اوقات زن خود را بمرد می چسباند و به او اتکا می کند و همین عمل عاقلانه او ما را به قضاوت غلط درباره او کشانده است تا بجائی که او را ضعیف خوانده ایم . در حالی که این عمل درست در جهت عقلی است که او را هدایت می کند و آن عقل هم نتیجه حسی است که به او نهیب میزند و میفهماند در اجتماع هر کسی حامی و پشتیبان میخواهد و اگر مرد چنین حقیقتی را درك نمی کند یا نکرده است گناه از خود اوست - از طبیعت اوست که مغرور است و با بخود بالیدن بالش را از زیر سر خود برمیداد و در اطراف خود خلاء بوجود می آورد . بهمین علت با کمترین ضربه حوادث کمرش خم میشود و با خفیفترین باد نامساعد احساس ضعف و زبونی میکند و تسلیم سرنوشتی میشود که خود با دست خود برای خویشتن بوجود آورده است .

قبل از اینکه موضوع را ختم کنم اجازه بدهید این راهم عرض کنم که در وصف مرد شجاعت و صراحت سروده اند که هر دو مترادف سفاقت و بلاهت است . بدرون آتش پریدن مسلماً شرط عقل نیست . دیگران را از خود رنجاندن حکایت از وجود عقل نمیکند . زن در مقابله با خطر تامل میکند و در ابراز مطلب حوصله بخرج میدهد . این دواز

شرایط عقل است .

توضیح ارزش زن در تربیت طفل و دینی را که اجتماع بمادر دارد مقدمه‌ای می‌خواهد که نباید از یاد ببرم و این موضوع را نگفته بگذارم که برای شکل دادن - تربیت کردن - خاصیت بخشیدن و خلاصه بشمر رسانیدن هر چیزی تعادل فکری و قدرت تسلط بر احساسات لازم است. همانطور که هنر يك بازیگر در ایفای رلی است که بعهده دارد یعنی قادر باشد بموقع بگرید و یا شادی کند تا در تماشا کننده اثر واقعی بگذارد در مربی هم يك چنین خاصیتی بتمام معنی باید باشد که بتواند عنوان تربیت را در راهی بکشانند که هدف اوست. در مرد علی‌الاصول تعادل قوا که در طبیعت زن هست وجود ندارد . خود خواهی - بلند پروازی - غرور - شهرت طلبی از عوارض طبیعی است که توازن و تعادل قوای فکری مرد و یا هر کسی که دارای چنین خصوصیات باشد برهم می‌زند . يك چنین آشفتگی هم با اصل تربیت بخصوص تربیت اطفال تا سنین بلوغ جور در نمی‌آید. بناچار باید اعتراف کرد که این زن است، این مادر است که با عمل خود - با خصوصیات اخلاقی و طبیعی خود اثبات کرده است که پرورش و تربیت و آماده کردن طفل خوب برای اجتماعی که باید شکل خوب و باطن خوب داشته باشد در انحصار اوست . این مادر است که به کمک و با استمداد از همان احساس قادر است هر وقت لازم بود طفل خود را متأثر کند، برایش بگرید و هر موقع دانست خشونت موثر است طبیعت ظریف و قلب لطیف خود را با غضب

زودگذر برنجانند . از مرد يك چنین هنری ساخته نیست زیرا در سایه همان صفت خود خواهی و غرور اشك را دور از مردانگی میداند و چون نمیخواهد در مقابل طفل خود ضعیف جلوه کند و به سختی به خواری جاری ساختن اشك تن درمیدهد. بهمین علت وقتی هم غضب میکند عاری از لطفی است که خواه ناخواه در غضب مادرانه جای دارد: مرد سختگیر میشود و خشن جلوه میکند و این دو حالت بامنطق و عقل فرسنگها مسافت دارد.

از همین جاست که ما با دو خاصیت متضاد برخورد میکنیم و باین حقیقت معترف میشویم که اگر استعداد و یا خاصیتی از پدر به ارث بطفل برسد آن استعداد در گروی پرورشی است که مسئولیتش را مادر طبیعتاً و ذاتاً و اخلاقاً بعهده دارد .

برای اینکه مقال ملال نیاورد از قسمتی از نامه‌ای که پدری به پسرش نوشته و شاید هم از خود من باشد یاد میکنیم و سپس به تکرار چند مورد از خدمتی که مادران به اجتماعات کرده‌اند و جریان حوادث را بمسیر دیگری انداخته‌اند مبادرت میورزیم و باادای احترام بمادران خوب مطلب را پایان میدهیم. «پسر و نورچشمم .»

.... در اینجا بد نیست به سراغ فلسفه برویم و اعتراف و قبول

کنیم آنچه را که دانشمندان گفته‌اند خطا نیست .

نمیدانم در کجا خوانده‌ام وقتی دلها بهم نزدیک باشند بیاری

کلمات و الفاظ نباید رفت . نگاه‌ها، امواج صداها نقاط مبهم و نارسا

را از میان بر میدارند. در گیرودار يك چنین واقعیت و وجود يك چنین احساسات پیر ناظر رحم و ارفاق جوان است و جوان در پی فرصت اثبات فهم و شخصیت خود . یعنی اگر ضعفی در گفته‌های سالخورده‌ان باشد قدرت تعقل جوانان تعادل لازم را بران می‌آورد و بالنتیجه آنچه که در دو قلب احساس میشود صورت واقعیت بخود می‌گیرد. بعبارت دیگر در این موارد بخصوص دو نیروی مهاجم و مدافع بكمك هم می‌آیند و در انجام آنچه مورد تقاضاست میکوشند . اگر بدقت به آنچه که در اطرافمان می‌گذرد نگاه کنیم می‌بینیم در اندیشه زیست و در مبارزه با هر روزی بشر اینمورد از موارد منحصره و استثنائی است که دو نیروی مخالف که هر يك در مواقع دیگر در اثبات نظریه خود می‌چرخد و بعبارت صحیح‌تر چون در یکنوع مبارزه هردو در گیر هستند میکوشند برد دیگری فاتح شوند در اینمورد خاص بكمك هم می‌آیند و خود خواهی را فراموش میکنند. تو تا بحال در رفتار پسندیده‌ات - در گفته‌های معقول و مقبولت - در برخوردهای روزانه‌ات بامن اینموضوع را ثابت کرده‌ای تا بجائی که من بدرستی میتوانم بگویم - دوست من - ممنونم .

پس از ذکر این مختصر اجازه بده بوکالت از طرف مادرت هم از تو بهمین نحو تشکر کنم و بران این حقیقت را هم اضافه نمایم که اصولاً مادر نسبت بفرزندانش احساسی دارد که پدر به آن درجه از مقام نمیرسد. مادر از خود مایه میرود. مادر حاضر است جان خود را بدهد تا فرزندانش جان بگیرند . « مادر در قبال فرزندانش خود را صاحب

هیچ چیز نمیداند جز يك چیز و آن خود اولاد است. این مادر است که وجود خودش را در نمو و رشد و تکامل فرزندانش میداند. مرد غرور و تکبری دارد که در مادر بصورت فداکاری و جانفشانی خلق شده است. آن از خود گذشته‌گی که در مادر هست در پدر نیست چون پدر بعلت خاصیتی که در (مردی) دارد بهسولت سر تسلیم فرود نمی‌آورد در حالی که مادر نه فقط تسلیم اراده فرزندانش است بلکه وجود خود را در وجود آنها محو میداند. اینجاست که باید بمقام ارجمند و والای مادر پی‌برد و بدرستی و راستی براو احترام گذارد.

اشکی که مادر در راه فرزند میریزد با قطرات آب دیدگانی که از چشم پدر سرازیر میشود فرق بسیار دارد. پدر در فرزندانش خود موجبات سربلندی خودش را جستجو میکند و در این احساس نوعی خودخواهی وجود دارد در حالیکه مادر سلامت و راحتی و سعادت اطفال خود را میخواهد که سالمترین احساس بشر است. در این احساس غرور نیست. تکبر نیست. خودخواهی نیست بلکه جانفشانی و از خود گذشته‌گی بتمام معنی در آن دیده و احساس میشود. «

مادر بعلت همین خصوصیات اخلاقی است که در نزد پروردگار جاه و منزلت خاصی دارد. اگر بقول فلاسفه و بگفته معتقدیون باور کنیم، این منطق را هم بهسولت می‌پذیریم که آه مادر گیراتر و مؤثرتر از نفرین پدر است.

«وقتی دل مادر میسوزد میگویند احم پروردگار ظاهر میشود.»

چرا؟ به این دلیل که مادر در پرورش طفلش از جان خود مایه رفته - از راحتی خود گذشته - از سلامت خود صرف نظر کرده و میوه‌ای بوجود آورده که اگر خدای نخواستہ تلخ هم باشد بروی خود نمی‌آورد و بامید بهتر شدن ابرو در هم نمی‌کند .

پس رستگاری - سعادت - شکر بدرگاه خدا گذاردن - آتیه خوب درست کردن - زندگی سلامت بوجود آوردن در گروی اجرای است که فرزندان بمادران می‌دهند . این اجر هم نه صورت مادی دارد و نه باپرداخت وجهی میتوان آنرا تصفیه کرد . همینقدر که فرزند به الطاف و عنایات مادر لبخند بزند - اجر او را داده است . همینقدر که فرزند خود را با رافت و مهربانی نگاه کند زحمات او جبران شده و همینقدر که بر او احترام بگذارد خستگیهای او را بدر کرده است و بالاخره همینقدر که مادر بداند چو بدست ایام پیری و نیازش برومند است - راست است - رحیم و مهربان است بدرگاه خداوند سجده میکند و بر پیشگاهش اشک شادی میریزد و همین قطرات اشک است که زمین را برای اطفال خوب آبیاری میکند و آنرا ثمر بخش میسازد و حاصل خیز میکند . بعبارت دیگر سعادت آنها را تامین میکند . در اینجا است که خداوند متعال بیک چنین فرزندان با نظر عطوفت نگاه میکند و آرزوی آنها را بر آورده میسازد .

« مادر مظهر لطف خداست . اخمش چون قهر خدا با لطف و »

« عنایت توام است و روی برگردانی او خالی از رحم و شفقت نیست . »

« همانطور که خداوند بر مخلوق خود با گذشت و بزرگواری و عدالت »
 « نگاه میکند مادر نیز اطفال خود را با قلبی چون اینه پاك -- با دلی »
 « خالی از کینه و با لطفی خاص استقبال و بدرقه میکند. » خوشابروزی
 که مادری با اطفالی پاك - خوشدل - حق شناس - خدا پرست و عاقل
 چون تو ای پسر عزیزم روبرو بشود . بدان دست که بصورت و سیمای
 او میمالد لذت دنیا را میبرد و بوی او را چون عطر بهشتی میداند و
 نفس او را مایه سلامت خود میپندارد .

هر وقت مادر تو ترا در بغل میگرفت من لطف خدا را شامل
 حال او میدیدم و بر خود میبالیدم .

اطفال خوب بدرستی بخوبیهای خودشان واقف نیستند . بنابراین
 این از لذت واقعی مادر آگاه نمیشد و الاهیچوقت خوشحالی خودشان
 - تبسم خودشان و روی خوش خودشانرا از او دریغ نمیکردند . این
 پدر است که وقتی چنین فرزندی را در مقابل مادر می بیند بدرگاه
 خدا سجده میکند .

« باید خواست که اطفال خوب سالیان دراز زنده بمانند و با »
 « گفتن يك كلمه (مادر جان) خستگی را از تن مادر بدر آورند . »
 « اینکار از پدر ساخته نیست چون او پرورده زن خود نیست . پدر »
 « مونس اوست . کلمات او - نوازش او خاصیت ارشادی و تقویت »
 « روحی دارد ولی الفاظ اطفال - حرکات آنها نشانه ای از جان مادر »
 « است که وقتی منعکس میشود به او جان میدهد . وقتی به او گفته »

«میشود (جانم) او جان خود را در این کلمه می‌بیند و از شنیدنش»
 « لذت میبرد . در اینجاست که او حس میکند زنده است . او درك »
 میکند روحش و جانش که اطفالش هستند هنوز به او لبخند میزنند.»
 آری این کلمات شیرین اطفال است که عمر مادر را طولانی میکند .
 «آیا فرزندی هست که طول عمر مادر نخواهد ؟ »

« شاید ولی بطور قطع و یقین چنین فرزندی در هیچ مرحله از»
 « زندگی روی خوش روزگار رانمی‌بیند و لبخند پروردگار را احساس»
 « نمیکند . پس از آنچه که مادر فارغ از مادیات می‌خواهد چرا باید »
 « مضایقه کرد ؟ »

حال برویم بر سر مطالب دیگر :



آدلف (تیر) THIERS یکی از چهره‌های درخشان تاریخ فرانسه
 است . این مرد کوتاه قد سمج و جسور در ۱۷۹۷ در ماریسی بدنیا آمده
 و درست در همان موقع پدرش که مردی حادثه جو و شهوت پرست
 و فاسد بود طفل را در دامن مادرش گذارد و بدنبال هوسرانی خود
 شتافت . این روستا زاده در دامن مادر بزرگ شد .

زن غیرتمند که ظلم پدر را در باره نوزاد خود دید قسم خورد
 آن چنان مردی به جامعه فرانسه تحویل خواهد داد که پدر انگشت
 حیرت بر دهان بگذارد . این زن با وجود اینکه از فامیل متوسط و
 نسبتاً مرفه بود ولی در آن هنگام وسیله کافی برای تربیت پسر و دختر

خود نداشت و بناچار کسری در آمد خود را یا با زحمت زیاد بدست میآورد و یا از خواهر و مادر خود میگرفت . او اعتقاد داشت تاریخ در انتظار پسرش است . او معتقد بود این طفل روزی بساوج افتخار خواهد رسید و بهمین جهت خم بر ابرو نمیآورد و آنی از تربیت او فارغ نمی ماند . تعصب این زن در مواظبت از طفل قال و مقالهای گوناگون بوجود آورده بود بطوریکه روزی یکی از اقوام شوهر فراری با تمسخر به او میگوید : در قیافه کریه این طفل چه دیده ای که اینهمه در تربیت او رنج میبری ؟ مادر با تعجب و با خشونت به او میگوید : شاید بنظر شما ابلهان چنین آید و آرزو دارید او را در پس کالسکه اشراف مملکت بدویدن به بینید ولی بشما اطمینان میدهم خواهد رسید آنروز که او را در وسط کالسکه نشسته ملاحظه کنید و افتخار نمائید در پس و پیش موکب از در حرکت باشید .

برای اولین بار که (تیر) بوزارت رسید و مورد حمله معاندین و حسودان قرار گرفت مادر او در جواب مقاله تندى که گویا روزنامه فیگارو انتشار داده بود چند سطرى بدین مضمون نوشت :

پسر من همانند چتری است که قطرات باران را نمى شمارد و از تندى بارش نميهراسد (از کلمات معروف تالیران است که گویا مادر « تیر » بعاریت بر داشته است) او در ناز و نعمت پرورش نیافته که از زحمت و مرارت بلرزد و کلمات شیرین و فریب دهنده نشنیده که از تهمت و ناسزای معاندین و حسودان رنج ببرد و مال باد آورده ای نداشته

است که برای از دست دادن آن امروز نگران باشد» و سپس اضافه کرد: دو کس برگردن او حق دارند یکی مادر اوست که ارزش او را بدرستی درك کرد و با رنج او را پرورش داد ، دیگر ملت فرانسه است که او را برای خدمتگذاری به خود شایسته دانسته است.

(تیر) متوسطه را که تمام کرد بعلت عسرت و در آمد محقری که مادرش داشت میرفت که دنباله تحصیل را رها کند ولی استادان او که به استعدادش پی برده بودند توصیه کردند که بهر قیمت شده است باید به دانشگاه برود . مادر که انتظار يك چنین مژده‌ای را داشت تصمیم به پایداری گرفت و او را به دانشگاه (اکس-آن-پروانس) فرستاد . با وجود مشکلات فراوان که مادر او در تأمین هزینه تحصیلی و زندگی پسرش داشت معذلك از دخترش نیز غافل نبود و هر وقت که او را مأیوس و نگران میدید به تسلی‌اش برمیخاست و با تشریح زندگی سخت هزاران هزار نفر دیگر او را به استقامت میکشاند .

میگویند مراقبت از (تیر) برای مادرش آنچنان عادت شده بود که در وزارت هم شبها بسراغ او میرفت و مواظب بود مبادا پسرش ناراحت برخت خواب رفته باشد .

«آدلف تیر» تحصیلاتش را که تمام کرد باید بدنبال سرنوشت میرفت و شهر او دیگر جایی نبود که او بتواند خودی بنمایاند ولی تردید در ترك شهر و جدائی از مادر خود داشت .

برای او سخت بود مدتی دراز از آنها دور بماند . چون چاره

نداشت روزی به یکی از دوستان قدیمی اش نوشت:

«من بدنبال سرنوشت باید بروم . نمیدانم حوادث خوب یا بد کدام در انتظار من هستند ولی کاری جز تسلیم در مقابل این واقعیت از من ساخته نیست . من که فلسفه خوانده‌ام بالاخره باید اثبات کنم که لیاقت کافی برای آن دارم .»

مع الوصف هرچه تاریخ عزیمت نزدیکتر میشد نگرانی او بیشتر میگردید تا اینکه بالاخره به یکی از رفقای مدرسه خود نامه‌ای بدین مضمون نوشت که تاریخ ۱۷ سپتامبر بر آن هست :

«من مریضم . سینه‌ام آماس کرده و تب جانم را میسوزاند . باید از این شهر بروم یا اینکه در همین جا در روی ساقه درخت آنقدر بمانم تا خشك شوم . از آتیه هر اسناکم ولی زمان حال هم ایمنی برای من ندارد روزها میگذرد و منم بموازات آن باید بجلو بروم . چاره‌ای ندارم . این زمزمه مادر من است که از طفولیت در گوشم خوانده است . پس من عزم سفر کرده‌ام ولی دل‌کندن از مادرم برایم آسان نیست . اگر بدانم تو بدین جا خواهی آمد و هرروز بملاقات او میروی و از او نگهداری میکنی و تسلی قلب او خواهی بود مرا در پیشروی بسوی سرنوشت کمک زیاد کرده‌ای . از تو خواهش دارم روی مرا بزمین میانداز و با وعده آمدنت قوت قلب بمن بده.»

(تیر) به پاریس رفت و همانطور که میدانیم به سهولت و سرعت جای خود را در محافل و مراکز عمده ، در میان متفکرین ، منقدین ،

روزنامه نگاران باز کرد و بوزارت رسید .

وزارت برای این روستازاده کافی نبود . او دیگر میدانست که در خدمت بفرانسه و مردم فرانسه است . او بیقین احساس کرده بود که صندلیهای خدمت ول کن او نیستند . پس باید بدنبال آن چیز برود که آرزوی مادر او بود . او میدانست یگانه امید مادرش اینستکه در میان چهره های پرافتخار فرانسه و در میان ناموران این کشور که چراغ تمدن دنیا را در دست با کفایت خود دارند باید جای بگیرد یعنی به آکادمی فرانسه راه یابد . مادر او میخواست بزرگترین کلمات در تجلیل از پسرش را از دهان پیشتازان فرهنگ و تمدن بگوش خود بشنود . آری باید بدنبال خواست مادر عزیز براه افتاد .

آنروز رسید . ۱۳ دسامبر ۱۸۳۴ (تیر) به این افتخار رسید . ساعت انجام این تشریفات پرشکوه به ۱ بعد از نیمه شب قرار داشت . سرمائی آنشب بود که سابقه نداشت مع الوصف مردم برای حضور در این جلسه هجوم آورده بودند . خوش لباس ترین خانمهای مجالس فرانسه زنهای رجال و اشراف و برگزیدگان اجتماع میخواستند در این جلسه پرافتخار حضور داشته باشند . کار این سماجت به جائی رسیده بود که بسیاری از خانمهای رجال برای تحصیل کارت ورودی به این جلسه به مقامات عالی دولتی مراجعه کرده بودند .

جلسه آرام ، آرام صورت رسمی به خود میگرفت . اعضای آکادمی فرانسه بالباسهای طلادوزی و نشانهای افتخار و شمشیرهای مرصع باوقار

خاصی در جای خود می نشستند و چند لحظه بیش نمانده بود که رسمیت جلسه اعلام شود که بناگاه جنب و جوش برخاست و همه را متوجه در ورودی کرد. همه با تعجب دیدند پیرمردی در لباس مليله دوزی در حالی که به دستهای همراهان خود تکیه کرده وارد تالار شد. حضور این مرد به اندازه ای غیر منتظره بود که همه را دچار حیرت کرد. این چهره آشنای فرانسه این قیافه ای که سالها ناظر حوادث تلخ و شیرین کشور بوده و بالاخره این وجودی که خود در روشن کردن آتش حوادث و یا خاموش کردن آن مؤثر بوده است به جلسه می آمد. راه به سختی میرفت ولی آمده بود تا برای آخرین بار ناظر یکی از جلسات آکادمی باشد. هیچکس نمیدانست این مرد که در حال وداع با دنیا بود در این سرما، در این وقت از شب به چه نیت راحت خود را برهم زده است. نگاههای کنجکاو به یکبار متوجه در ورودی شد و همانطور که مرد تاریخی فرانسه (تالیران) آرام، آرام بجلو میرفت دید مردم هم با او همراه بود. ابهت تازه وارد، وقار و متانت او به جلسه قیافه دیگری بخشیده بود. چون ورودش را کسی انتظار نداشت خود دهان باز کرد و گفت: آمده ام که شاهد افتخار شاگرد سیاسی مکتب خودم باشم.

باستثنای چهره های درخشان دیگر چون لامارتین، ویکتور کوزن و رجال نامی فرانسه شخصیت دیگری آن شب به آکادمی ریاست داشت. پالتوی بزرگ را به دوش کرده و چنین بنظر میرسید بخوابی عمیق فرو رفته و در عالم دیگری تاریخچه پیدایش فرهنگستان فرانسه را می بیند

و مشاهده میکند : چه افرادی به آنجا آمده و از آنجا رفته‌اند . این شخصیت ممتاز (شاتوبریان) بود که در آن حال بادهستهای لرزانی بدنبال قلم خود میگشت .

آری قلمی را میخواست که سه ماه بعد باید مجددا در دست او بچرخد و برای برگشت و استقرار بوربن‌ها بروی کاغذ بر قصد.

آری مادر به آرزوی خودش رسیده بود . پسرش در میان اعضای نامی و متفکرین عالیقدر فرانسه شروع به درخشیدن کرده بود . آنشب شیرین‌ترین جملات ، عالیت‌ترین صفات بوسیله ممتازترین افراد اجتماع فرانسه در تجلیل از او بیان شد و جای تردید نیست که هر کلمه‌ای که بدین گونه ادا میشد گلی بود که بر قدم مادر (تیر) نثار میگردید . این همان بود که او آرزو میکرد ، طبیعت میخواست و باید پایه و اساس اجتماعات سالم بر آن قرار داشته باشد .

من میخواستم فصل فداکاری مادر دیگری از مشاهیر جهان را برای خوانندگان گرامی بنویسم متأسفانه مطلب طولانی شد و شاید هم صورت خسته کننده‌ای به خود گرفته باشد این است که به فصل مهم و قسمت آخر مقاله خود می‌پردازم و با استفاده از فرمایشات علیا حضرت شهبانوی محبوب یاد آور غنچه‌های بوستان ایران و دوشیزگان و بانوان جوان که مادران آتی هستند می‌شوم که مقام و مرتبت و احترام و حرمت زن در اجتماعات به اندازه‌ای است که هر کجا نسبت بهر نابغه‌ای تجلیلی بشود تمام افکار متوجه مادرانی میشود که آنها را پرورش داده و برای خدمت

گذاری به جوامع و عالم بشریت و انسانیت آماده ساخته‌اند. تاریخچه زندگی هر آدم نابغه و چهره ممتازی که آمده و رفته و از خود اثری گذارده است را که باز میکنیم در سطر اول فصل اول کتاب فداکاریها، از جان گذشتگیهای مادر او را میخوانیم.

علی‌احضرت ضمن سخنرانی اخیر خودشان اشاره به آزادی‌زن در اجتماع ایران فرموده اضافه کردند که چنین تساوی حقوق نباید موجد این معنی باشد که زن از مسئولیت اصلی و واقعی خود که زائیدن و پرورش دادن صحیح طفل است فارغ شود. معنی و مفهوم دیگر این فرمایششان این است که زنان و بانوان نباید قدر و منزلت خود را در اجتماع تخفیف دهند. نباید اهمیت رلی را که عهده‌دارند از یاد ببرند و نباید بخواهند که دنیای آینده رامشتی رجاله بی‌استعداد، پرورش نیافته و تربیت‌نندیده اداره کنند.

بقول استادان علم الاجتماع و اقتصاد، زن همیشه در فعالیت مشترک با مرد بوده و نشانه‌هایی در دست است که در بعضی از موارد حتی از مرد هم جلوتر بوده است. بنابراین شرکت زن در فعالیت مشترک امر تازه‌ای نیست. آنچه که در این مرحله از پیشروی تازه و نوبر به چشم می‌خورد این است که زنان وظیفه اصلی خودشان را از یاد ببرند و از این راه به انحطاط و اشاعه فساد اجتماعات کمک نکنند.

این امر اثبات شده است که طفل تاسن بلوغ باید در دامن مادر، در کنار مادر و سپس در مصاحبت مادر و تحت ارشاد مادر باشد.

طفل در موقع خروج از خانه باید مادر خود را ناظر بر رفتن خود به بیند و وقتی به خانه برمیگردد اول سئوالش اینست که مادرش هست یا نه ؟ چرا ؟

برای اینکه چشمش باید به روی مادرش بیافتد و اطمینان حاصل کند که مادر نگران و ناظر اوست یا نه .

حال و باین وصف شایسته است خانه را خالی - اطفال را بی سرپرست در دامن مشتی غیر مسئول و نا آشنا به خصوصیات اخلاقی اطفال و عاری از عطوفت واقعی مادر بسپاریم ؟

آیا صلاح است خط بطلان بر تمام افتخارات و سر بلندیهای که از طریق تربیت صحیح فرزندان و از نوابغی که بجامعه تحویل میشود بدست میآید بکشیم ؟

آیا گناه نیست که بخاطر دو روز غفلت و یا پیروی از يك نوع حس جاه طلبی کاذب که در زنان قرن اتم پیدا شده است و افکار مقدس مادرانه و نیات عالیّه زنانه را در خود گرفته و فاسد میکند ، جامعه ای بسوی نیستی برود و چون دیگر فرد شایسته ای نیست که بدرخشد سر نوشت میلیونها نفوس بدست عده شیاد و فاسد و آلوده سپرده شود ؟ من در مقدمه مقاله خود باندازه کافی از قدرت و منزلت زن صحبت کرده ام که میتوانم به خود اجازه دهم و ملتسمانه از همه مادران حال و آتی کشور خودم ایران استدعا کنم خانه ها را خالی نکنید - بچه ها را بی سرپرست نگذارید و نخواهید سرچشمه افتخارات ما خشك شود .

خانه‌ای که مادر در آن نیست فاقد همه چیز است . نشاط ندارد،
سعادت در آنجا نیست و روشنائی وجود ندارد و از رأفت و مهربانی-
صحت و راستی خبری در آنجا نیست.

روح مادر به افراد خانه جان می‌دهد.

قلب مادر امید می‌سازد

تبسم مادر نشاط می‌بخشد

دهان مادر راه کسب افتخار و سربلندی را ارائه میکند .

بیائید و بمناسبت روز مادر بدنیای پیشنهاد کنیم جزیره‌ای
را بنام جزیره مادر بشناسند و با سهمی که برای ملل
مختلف در نظر میگیرند آنرا با مجسمه‌های مادران نامی
و فداکار دنیا بیارایند و ضمن تشریفات خاصی هر سال
مردم دنیا را برای تجلیل از مادر بدانجا فراخوانند و در
حال سجده از خداوند باری تعالی بخواهند :

هیچ اجتماعی را فاقد روح - امید و نشاط نکند و بمعنای
دیگر مادر واقعی را از نسلهای آتم نگیرد و مقدرات بشر
را در دست مشتی فاسد و پرورش نیافته بی مادر و بی وطن
نیاندازد .



« نامه »

نادر نادرپور

مادر ! گناه زندگیم را بمن ببخش
زیرا اگر گناه من این بود از تو بود
هرگز نخواستم که ترا سرزنش کنم
اما ترا ، براستی از زادنم چه سود ؟



در دل مگو که از تو و رنج تو آگهم
هرگز مرا چنانکه خودستی گمان مدار
هرگز فریب چهره‌ی آرام من مخور
هرگز سر از سکوت مدامم گران مدار

*

من آتشم که در دل خود سوزم ای دریغ
من آتشم که در تو نگیرد شرار من
دردم یکی نبود که زودش دوا کنی
آن به که دل نبندی از این پس بکار من

*

مادر! من آن امید ز کف رفته‌ی توام
کز هر چه بگذری نتوانی بدو رسید
ز آن پیشتر که مرگ تنم در رسد ز راه
مرگ دلم ز مردن صد آرزو رسید

*

هر شب که در بروی من آهسته وا کنی
در چشم خوابناک تو خوانم ملامت
گوئی بمن که : باز چه دیر آمدی چه دیر
بس کن خدایرا که تبه شد سلامتم

*

از بیم آنکه رنج ترا بیشتر کنم
 می‌خندمت بروی و نمی‌گویمت جواب
 مادر چه سود اینکه بهم ریزم این سکوت؟
 مادر چه سود از این که بر اندازم این نقاب؟

✱

تا کی بدین امید که ره در دلم بری
 بندی نگاه خود به نگاه خموش من؟
 تا کی همین که حلقه بدر آشنا کنم
 آهنگ گامهای تو آید بگوش من؟

✱

مادر! من آن امید ز کف رفته‌ی توام
 درد مرا مپرس و گناه مرا ببخش
 دانی خطای بخت من است آنچه میکنم
 پس این خطای بخت سیاه مرا ببخش

✱

مادرا، تو بیگناهی و من نیز بیگناه
 اما سزای هستی ما در کنار ماست
 از یکدگر رمیده و بیگانه مانده‌ایم
 وین درد، درد زندگی و روزگار ماست

✱



«گلایه يك مادر»

لعبت والا

برو او مرد ، برو از تن من دست بشوی
دور شو دور که در خلوت من کامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود
بند بگسست و در اندیشه بد نامی نیست



دختري با سر پرشور ، ز رؤيا بودم
چه بگويم كه تو بي رحم چه با من كردى
مانده از آنهمه زيبائى و شادابى و شوق
رخ زرد و تن بيمار و دل پر دردى

*

بنده بستر آلوده‌ى هر ناكس و كس
با چه رو باز بكاشانه ما آمده‌اى ؟
كودكانرا ز تو جز نام پدر بهره نبود
دور شو دور كه اين ره بخطا آمده‌اى

*

«به مادر داغ دیده!..»

ویکتور هوگو

اوه ! شاید به آن فرشته معصوم خردسال ، از فرشتگان آسمانی
سخن بسیار گفته‌ای ...

شاید به او گفته‌ای که در آسمان از رنج و ملال خبری نیست، آنجا
همه چیز جاودانست و بر آسمان شدن، دلپذیر و نیکوست ...
شاید به او گفته‌ای که آسمان گنبدی است با دیوارهای شگفت ،
خرگاهی به رنگهای گوناگون زیبا ، باغی نیل فام پر از اخترانی بشکل
سوسن ، و گلھائی بگونه‌ی اختر ...

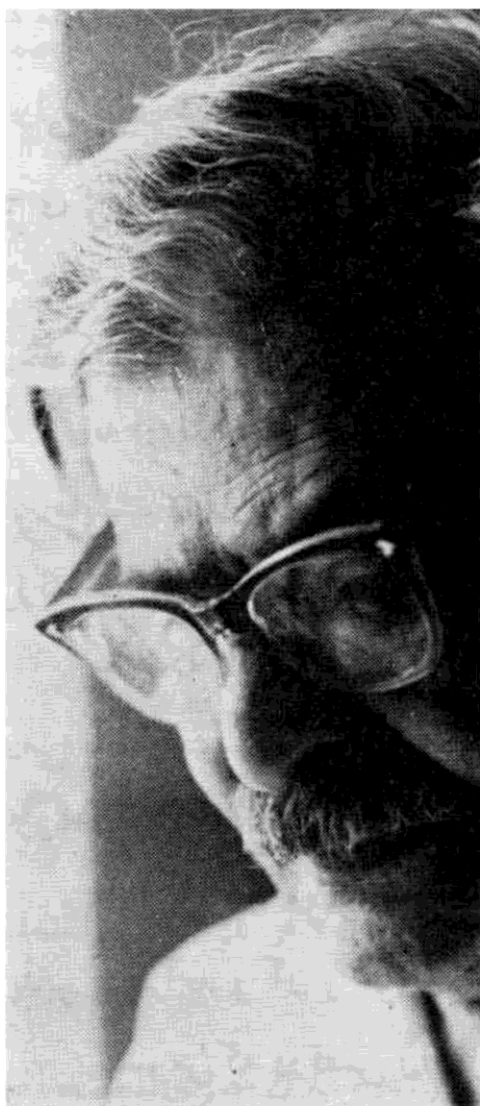
شاید گفته‌ای آسمان دل‌انگیزترین جائیست که تصور توان کرد .
گفته‌ای در آنجا کروبیان در عین دلبری سرگرم و دلشادمان میدارند و
و خدای مهربانی هست که عزیزمان می‌شمارد . چه لذتی برتر از این که

با دلی چون شمع سوزنده ، سراسر سال در سرائی چنان دلگشا همدم
عیسی مسیح و مریم عذرا باشد!..

... و شایدای مادر داغدیده ، به این کودک شیرین ناتوان ، نگفته
بودی که در این زندگی زهر آگین ، تو از آن اوئی و او از آن تست.
به او نگفته بودی که ما تا خردسالییم ، مادر نگهبان ماست و از آن
پس ما پشتیبان مادریم. نگفته بودی که چون پیری مادر فرارسید، نیازمند
فرزند خویش است .

چنانکه باید بدان روح نورسیده نگفته بودی که به اراده پروردگار
آدمی باید روی زمینه بماند، تا در روز اندوه و ملال، زن رهنمای مرد
و در خطر، مرد نگاهبان زن باشد.

تا آنکه با هزاران درد و دریغ ، سرانجام این مصیبت جبران
ناپذیر پدید آمد و آن وجود شیرین ملوس ازدست رفت.
افسوس که در قفس را باز نهادی و مرغ زیبا پر گرفت.



«بت بزرگم ، مادرم بود»

استاد حسین بهزاد

مادرم برای من يك «پاندورا» بود . نمیدانم «پاندورا» را می -
شناسید یا نه ؟ او الهه بود ، يك الهه مقدس كه میگفتند مادر غمهای
دنیاست

مادرم يك الهه مقدس بود كه بزرگترین هدیه اش به من «غم» بود ،
غمی كه به هنرمن مایه داد ، مرا شوراند ، تبار و سودا زده ام كرد .

شهریار میگوید:

غم صیقل خداست، خدایا زما مگیر

این جوهر جلا که جلا میدهد به دل

غمی که مادرم در وجود من ریخت، به دلم صیقل داد، به هنرم
جلا داد و «بهزاد» گمنام را کرد بهزاد نقاش.
بگذار ماجرا را از آغاز نقل کنم:

هفت هشت ساله بودم که پدرم چشم از دنیا بست. او اهل دین و
دیانت بود، لباس روحانیت میپوشید، با اینحال هنرمند بود. با قلم مو
و رنگ و سیاه قلم سروکار داشت. در نقاشخانه ناصرالدین شاه کار
میکرد، من الفبای هنر را از او آموختم، وقتی مرد، زندگی ما زیرو رو
شد. یکی دو سال بعد مادرم ناگزیر تن باز دواج مجدد داد. هیچوقت
قیافه مادرم در آن روزها از خاطرم محو نمیشود. همیشه غمناک بود. من
مثل يك بت پرست بودم که بت بزرگم مادرم بود. هر وقت شاد بود و تبسم
میکرد، دل من میخندید. هر وقت غمگین بود و سایه حزنی بر چهره
داشت، من بغض سنگینی را در گلویم حس میکردم. همین پیوند و
علاقه جنون آمیز باعث شد که آن روزها را هرگز فراموش نکنم.
آنروزهائی را که مادرم در نهان رنج می برد و آثار این رنج پنهانی و
درونی بر چهره اش نقش می بست. من هنوز نمیدانم انگیزه این رنج و
تعب چه بود.

مرگ پدرم بود؟ نگرانی از سرنوشت من بود؟ دریغ و افسوس

روزهای شیرین و برباد رفته گذشته بود؟ نمیدانم ...

فقط یادم هست که در لباس سیاه عزا ، قیافه معصومش ، مهربانی حزن‌انگیزی داشت . من بعدها وقتی نقاش شدم ، هر وقت که می‌خواستم در یکی از تابلوهایم قیافه يك مادر را نقش کنم ، بی اختیار صورت پر-اندوه مادرم در آن روزهای عزا پیش چشمم می‌آید.

من تابلوهای زیادی درباره «مادر» کشیده‌ام. تابلوهایی که بعضی از آنها شهرت و اعتبار جهانی دارد و شاید هم حالا در موزه‌های فرنگ باشد .

یکی از این تابلوها صحنه شیردادن مادری را بفرزندش نشان میدهد ، تابلو دیگر نقش مادری است که کودکش در آغوشش جان داده و یکی دیگر مادری را در سالهای تلخ قحطی نشان میدهد ، در حالی که جگر گوشه‌اش در اطرافش از فرط گرسنگی از پای در آمده .

در تمام این تابلوها مایه اصلی « غم » است ، غمی که من هرگز نتوانستم مادرم را بدون آن تجسم بخشم . مادر من تانزدیک به ۳۰ سال بعد از مرگ پدرم زنده بود . در اوایل ازدواج دوباره‌اش ، تمام مهربانی و عاطفه‌اش را برای من حفظ میکرد ، زیرا من تنها یادگار شوهر جوان مرگش بودم ، اما بعدها دوری تدریجی ، آنهمه اشتیاق و شوق را زایل کرد . دیگر کمتر برای دیدن من بیتاب بود ، با اینهمه من همیشه دوستش داشتم ، همیشه حتی امروز .

شاید اگر مادر من نبود ، هنرم رونق نمی‌گرفت ، پخته نمی‌شد .

در میان نقاشها اصطلاحاً رنگ سفید معروف است به «مادر رنگها» با هر رنگی که کار کنی، ناچاری يك هماهنگی بین آن رنگ و مادر رنگها بوجود بیاوری، حتی در تابلوهای سیاه قلم «مادر رنگها» سهم عمده‌ای دارد. بعبارت دیگر، اگر مادر رنگها باتو مهربان نباشد، تو هرگز نمیتوانی يك تابلوی ارزشمند هنری بوجود بیاوری.

مادر من درزندگی هنری من، نقش‌هیمن مادر رنگها را داشت. ریشه‌های حساس مرا او آبیاری و سیراب کرد.

یادم هست، در آن روزها که تازه وارد رنگها شده بودم، او هر بار که مرا میدید از تابلوهاییم با من حرف میزد.

وقتی تابلوهاییم را تماشا میکرد، انگار سحر و افسون شده‌است. خیره‌خیره در نقش‌های من مینگریست و اغلب اشک از چشمهایش سرازیر میشد. مرا در آغوش میفشرد و میگفت:

– هنرمند کوچولوی من

و این جمله را دهها بار تکرار کرد. من حالا ۷۳ ساله‌ام. آفتاب عمرم به لب بام رسیده، ولی با این سن و سال، وقتی اسم مادرم بمیان می‌آید بیاد او می‌افتم و بغض میکنم.

شمایل او در نظر من مثل شمایل مقدسین است، هاله‌ای نورانی چهره‌اش را فرا گرفته.

من هنوز احساس می‌کنم همان «بهزاد» خردسال هستم که اودستم را میگرفت، نوازشم میکرد، تاتی تاتی یادم میداد که یعنی راه رفتن،

کلمات را توی دهانم می گذاشت. وقتی گریه میکردم اشکم را پاک میکرد. وقتی میخندیدم از ته دل میخندید. یادم نمیرود آنروز که میخواست برود خانه شوهر دومش، مرا کشید يك گوشه :

حسین ...

- چیه مادر ؟

- ازش که دلخور نیستی ؟

من بزحمت هشت نه ساله بودم . بغض گلویم را گرفت .

- نه مادر ، دلخور نیستم .

اشک چشمهایش را پر کرده بود ، گفت : مادر همیشه دوستت

داره .

- میدونم .

نتوانستم جلو خودم را بگیرم . زدم زیر گریه . اوهم بگریه افتاد.

یکدیگر را بغل کردیم . مرا میبوسید و میبوسید .

- حسین ، تامادر نشی ، نمی فهمی که من چه می کشم . ناچارم که

شوهر بگیرم . حالا تو نمی فهمی . بعدها می فهمی که من چه میگویم .

- می فهمم مادر .

- طفلك من ، عزیز من ، جان من ...

میگفت و میگریست . دست آخر گونه ام را بوسید و گفت :

- خدا بمن مرگ بدهد اگر یکروز کسی را توی دنیا بیشتر از تو

دوست داشته باشم ... و رفت . هنوز انگار صدای قدمهایش را می شنوم

و آخرین حرفهایش را که «خدا بمن مرگ بدهد اگر یکروز کسی را بیشتر
از تو دوست داشته باشم ..»
یقین دارم که راست میگفت. تا آخر عمرش من بزرگترین عشقش
بودم بزرگترین عشق ...
خدا روح مهربانش را غرق رحمت کند .



« مادر »

جعفر مؤید

پاکیزه چو شبنم سحرزاد
رحمت بروان مادرم باد

« گویند مرا چو زاد مادر »
پاکیزه بزاد و پاک پرورد



یعنی که بخلق مهربان باش
یعنی که براه حق روان باش

« لبخند نهاد بر لب من »
« دستم بگرفت و پا بپا برد »



بنهاد که نغمه ساز باشم
افسونگر و دلنواز باشم

« يك حرف و دو حرف بر زبانم »
شاعر شوم و چو نغمه‌ی خویش



بنشست و ز خواب خوش حذر کرد
از راحت خود توان گذر کرد

« شبها بر گاهواره من »
یعنی که برای خاطر دوست



هر صبح به آب چشمه عشق
تا شهره شوم به تازه روئی



بنهاد و بداد شستشویم
با اشک سحر بشت رویم

آنروز که چنگ گربه‌ای شوخ
دانی که به اشک من چه هاید؟



خون از سروچشم من روان کرد
دانی که دودیده خونفشان کرد؟

شب چون سر کوچکم به نرمی
از شیشه فرشتگان شنیدند

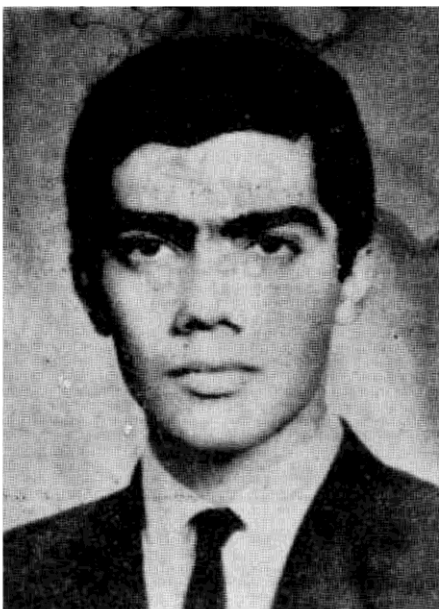


بر سینه گرم او فرو خفت
کاهسته هنوز قصه میگفت

او رفت و کنون به هستی من
افسوس که نیست تابگویم :

هر نقش نکو که هست از اوست
«تا هستم و هست دارمش دوست»





«چهار حرف معجزه گر...»

علیرضا شاهید

هیچ شئی و جاننداری در جهان ارزش واحد و لایتغیری نمیتواند داشته باشد و بجهت آنکه روحیات انسان همراه با زمان و مکانی که با آن مواجه است ، همه و همه در تغییر و تحول و گذرند ، اشیاء و افراد نیز طبعاً دارای ارزش های نسبی هستند ... این يك قاعده و اصول کلی و عمو میست و بهمین جهت است که حتی «مادر» با وجود آنکه در تمام نقاط گیتی و در تمام از مننه تاریخ مورد ستایش و احترام بشر بوده ، مع هذا

هنگامیکه فرزندش ارزش نسبی او را بیشتر و آگاهانه تر دریافته ، او را در مقامی والاتر نشانیده و «مادر» نیز هنگامیکه برای حیات و تربیت و محبت فرزندت اعتبار و ارزش بیشتری قایل شده ، زاده‌ی خود را به مقام و اعتباری رفیع تر و شامخ تر رسانیده است . . . اینگونه است که اصل نسبیت ، در موجودیت يك فرد موثر افتاده و آنرا در نشیب و یا در فراز نشانیده است .

بمصادق آنکه : قدر زر زرگر شناسد ، قدر گوهر ، گوهری ...
 آن دسته از فرزندانِ ارزش کیفی مادر را بیشتر درك میکنند که برای دیدن و حس کردن این وجود پر کرامت، نیاز بیشتری در خود احساس کرده و احیاناً طعم تلخ دوری او را بیش از دیگران حس کرده باشند..
 اینجاست که فرزند قدر این زر دور افتاده را بیشتر میشناسد و گوهری تهی دست و مهجوری را میماند که از گوهر معنوی خویش بدور افتاده باشد ...
 برای من نیز «مادر» حالت همان زر و گوهر دور افتاده را داشته و بخصوص هنگامی ارزش معنوی و عاطفی او را بیشتر حس کرده‌ام، که خود را در تار و پود تنهایی و غربت ، در کشوری بیگانه میدیدم و احساس میکردم شبیه جوانه‌ای هستم که از کشگاه و زمین و رستگاه خود بدور افتاده‌ام و میروم تا با ریشه‌هایی که در فضای تنهایی سرگردان مانده است ، طعم تلخ پژمردن را احساس کنم ...

در آن سالها که از مادر خود دور افتاده بودم بیش از ایام و سنوات دیگر احساس میکردم که فرزند جدا افتاده از مادر چیزی جز آسمان بی

ستاره ، خانه‌ی بی اجاق و جسم فاقد قلب نیست و در همان حالات حسرت آمیز بود که دانستم، جادوئی ترین حرفهای قاموس بشری، چهار حرفی هستند که مجتمعاً کلمه‌ی مقدس «مادر» را تشکیل میدهند ...

در آن ایام صمیمانه حس میکردم که کلمه‌ی «مادر» تنها کلمه‌ایست که بیش از هر کلمه‌ی دیگر به حرفها جان و معنی میدهد و این لغت از حروفی تشکیل شده است که محتوی صدها معنی و مفهوم میباشد- یعنی:

« میم » .. رساننده‌ی مفاهیمی چون: مهربانی- مرارت و مانائی است ...

«الف» بمفهوم : احساس - ایمان و آرامش است ...

«دال» بمعنای : دلهره - درایت و دانائی است .

... و حرف «ر» ترجمان کلماتی چون :

راحت - رضایت و روحانیت است ...

... بدینگونه مختصرترین معانی و مفاهیمی که من برای «مادر»

شناخته‌ام عبارتند از : احساس - ایمان - آرامش - دلهره - درایت -

دانائی - رأفت - و رضایت محض و صمیمانه ..

با اینهمه چه میتوانم گفت جز اینکه :

باشد تا هیچ فرزند و خانواده و اجتماعی بی نصیب از « مادر »

نگردد و باشد که همه‌ی فرزندان دور افتاده از «مادر» بتوانند از فروغ

این خورشید ابدی و این شعله‌ی راستین و جانبخش آفرینش همواره

برخوردار باشند ...

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۶۶ به تاریخ ۴۹/۹/۲۶